

شکر الله

گاہوارہ



مجموعه داستان

۴

گاهواره

چاپ اول: تابستان ۱۳۵۴

چاپ دوم: زمستان ۱۳۵۴

چاپ سوم: پاییز ۱۳۵۶



گاهواره

\* نوشته: آل احمد - شمس

\* ناشر: انتشارات رواق

\* طرح آرم: مهندس محمدعلی شعیبی - طرح جلد: رضامافی

\* صفحه آرا: بهروز رضوی

\* چاپ: چاپخانه نو بهار، تلفن: ۳۹۲۸۵۵ - صحافی: پرویز

\* نقل و ترجمه و تجدید چاپ بدون اجازه ممنوع

# گاہوارہ

جانب چہارم  
بہار ۳۷

شمس آل احمد

به همین قلم :

عقیقه

طوطی نامه

می خوانید :

- |        |                         |
|--------|-------------------------|
| صفحة ۵ | ۱ - زمزمهٔ محبت         |
| ۲۱ ،   | ۲ - پل پیروزی           |
| ۴۳ ،   | ۳ - چاقوی دسته صدف      |
| ۶۳ ،   | ۴ - دست سبك و دست سنگین |
| ۷۱ ،   | ۵ - آنچه در باران گذشت  |
| ۹۷ ،   | ۶ - صدای قلب غده        |

به: سیمین دانشور

زمزمهٔ محبت

جلال، شش ساله بود که مرا زادند. بچه که بودم، به من می گفت:

- سنجاق قفلی!

ته تغاری بودم. آخرین فرزند مادر.

پدرم فروتن و بی توجه سرم داد می کشید:

- کره خر!

زن پدرم این را به حساب خویشتن شناسی خود می گذاشت. از این اسم گذاری خوشش نمی آمد. پدر را سرزنش می کرد. (سو گلی پدر بود و تنها فردی که جرأت این کار را داشت.) و مرا بانوازش، صدا می زد:

- کوپل جون! بیاییش خودم!

من خودم را برای او، بیشتر از مادر، لوس می کردم. مادرم طاقت می آورد و دندان روی جگر می گذاشت. اما خواهر بزرگم بی-تجربگی می کرد. محبت زن پدر را ظاهر سازی می دانست و سرم داد می کشید:

- گامبو! از ایوان بیپایین، می افتی!

اتاق زن پدر، زاویه کنار پنجدری مان بود. از کف حیاط چهارتا پله می خورد می رفت بالا. من چهار دست و پا از پله ها می رفتم بالا. صدای خواهر را که می شنیدم، مردد می ماندم؛ تا مادرم به خواهر تشرم می زد:



- ننه جان، این چه اسمیه روی بچه گذاشتی؟ سر به سرش نگذار، بهت لج می کنه.

خیال می کنم منظورش از جمله دوم اعتراض، هویش بود. معتقد بود هر چه باشد، هووست. خودش بچه ندارد؛ و چشم ندارد بچه های او را ببیند.

خواهر کوچکم که دو سال از من بزرگتر بود، برایم دوتا اسم گذاشته بود. گاهی از یکیش استفاده می کرد و گاهی از هر دو تاش. می گفت:

- تنه لش کوفتی!

من او خیلی به هم حسادت می کردیم. مثل سگ و گربه به جان همدیگر می پریدیم. با وجودی که از من بزرگتر بود، حریفم نمی شد. سالهای سال دلش می خواست «سر به تن من نباشد». آن وقت هاما نمی دانستیم بی سر نمی توان زنده بود!

من که هر روز می بالیدم، رگ خوابم اول باردست دامادمان افتاد. او کارش سیم کشی برق بود. آچار می داد دستم که برایش سرپیچ بیدم. سرسیم ها را خودش لخت می کرد و سرپیچ ها را باز کرده می گذاشت جلویم. جا انداختن تیغه آچار در شکاف پیچ ها برایم رضایت بخش بود. دامادمان از دقت عملم خوشش می آمد و اسمم را گذاشته بود:

- اوسا!

همین تشویق او سبب شد که من به مرور «هرکاره» از آب درآمدم. (مثل دیزی های قزوین که هر چیزی را با آن می توان پخت). دامادمان هنوز هم پس از چهل سال گاهی به همان اسم صدا می زند. عیالم که از ماجرا بی خبر است خوشش نمی آید. فکر می کنم احساس زن اوسایی می کند!

تنها اسمی که از بین این چند نام خانگی، موج کودکی و جوانی

را از سر گذرانند و از من جدا نشد، همانی بود که جلال رویم گذاشته بود:

– سنجاق قفلی.

اسم‌های من، منحصر به این چند تانماند. بیرون از خانه، محیط اسم‌خیزتری بود. تنها من نبودم که هر روز، اسم تازه‌ای به دست می‌آوردم. هر عابری که از دوران پربرکت نام‌های کودک‌پسیده باشد، انبانی از این اسم‌ها را در یاد دارد. اگر با کسی حرف‌مان می‌شد، اگر به کسی تنه می‌زدیم، اگر به دیوار کسی می‌شاشیدیم، اگر دنبال دیوانه‌ای ریسه می‌شدیم، اگر به تماشای يك حادثه جمع می‌شدیم، اگر به اسب کسی یابو می‌گفتم، اگر هنگام الك‌دولك بازی، الكمان توی سر کسی می‌خورد، اگر از پنجره چیزی سر کسی می‌پاشیدیم، اگر از بام، برف و خاکس سر کسی می‌ریختیم، اگر هنگام دیدن توی چاله‌آبی پا می‌گذاشتیم، اگر از دکانی چیزی کش می‌رفتیم، و خلاصه هر لحظه‌ای، فرصتی بود تا صاحب اسم تازه‌ای بشویم. اسم‌هایی که دستکم پدر بی‌گناهمان را تازی می‌کردند و به شکار قرقاول هم نمی‌فرستادند.

یکی می‌گفت: – سگک پدر!

دیگری می‌گفت: – پدرسگک!

در حالی که هیچ يك نمی‌دانستند سگک در خانواده مانجس است. خانواده‌ای که سه نسل پیش از چوپانی ده به‌شبان‌ی شهر افتاده بود، و حرمت سگک‌گله را هم از یاد برده بود.

نسبت به این اسم‌ها – که بیشتر فحش بود – حتی به اندازه دهنده آن احساس مالکیت نمی‌کردم. تنها همان «سنجاق قفلی» بود که رویم ماند. آن هم به علت بارمعنایش؛ و به علت آگاهی جلال از خصایص زندگی فردی من.

از بین نام‌هایی که داشته‌ام، یکیش را هم خودم انتخاب کرده بودم.

و آن‌هم دوران دبستان، که بچه‌ای شرور بودم. توی محلمان بادوتا از بچه‌ها، خیلی ایاق بودم. باهم می‌رفتیم به‌دعوی بچه‌های محلات دیگر. می‌زدیم و فرار می‌کردیم؛ و برای این که نشناسمان، قرار می‌گذاشتیم نام‌هایی بدلی داشته باشیم. «سبزعلی» گفته بود بهش بگوییم:

- سوسکی.

«خلیل» دلش می‌خواست صدایش کنیم:

- بزی!

ومن گفته بودم:

- میشی!

اسم آن دو نفر چندان دوام نیاورد. اما مرا مدت‌ها «میشی» صدا می‌زدند. شاید به‌علت قابلیت‌های شوخی باردی نهفته در اسم. سر به سرم می‌گذاشتند:

- میشی، خرمن میشی؟

اینجایش را نخوانده بودم. به‌فکر افتادم اسمم را عوض کنم. هنوز تغییر نام خانوادگی از مثلاً «گداعلی» یا «شعبانعلی» به «تاج‌بخش» رسم نبود. راه دیگری هم وجود نداشت. گذشته از آن دیگر دیر شده بود. تمام بچه‌های محل یاد گرفته بودند که اسم مرا با سوت بدمند. بعد از ظهرها که می‌خواستیم برویم بازی، در خانه همدیگر را نمی‌زدیم؛ که مردم خواب بودند. اسم همدیگر را بادهانمان سوت می‌زدیم. و نواختن «میشی» آنقدر ساده بود که تمام بچه‌ها از عهده برمی‌آمدند. حتی آنها که سوت نمی‌توانستند زد.

بقیه نام‌ها را دیگران، بدون موافقت خودم، رویم گذاشتند.

«شیخ موتی» مکتب‌دارمان صدایم می‌زد:

- ووروجك!

یکی دو سال بیشتر مکتبش نرفتم. تهمت بچه بازی به نافش بستند

و با فزیه حتی دکانش را تخته کردند.

دوران دبستان، دوران نام‌های بدیع و تازه بود. نام‌هایی که حتی لات‌های محل هم بلد نبودند. آموزگار ارمان قادر بودند روزی صد تا اسم تازه ضرب بزنند. انگار هر کدامشان، چون امین الضرب سکه‌زن، توی دهانشان يك منگنه نامگذاری داشتند.

با اولین اسمی که آموزگار سال اول رویم گذاشت، «سنجاق قفلی» جلال دیگر از یاد رفت. سبز علی شیرم کرد، يك بچه گربه مردنی را گذاشتم توی کشوی میز «میز هاشم». میرزا هاشم آخوند پیری بود، خوش خط و ربط که همیشه عمامه و عبایش را تا کرده، زیر بغل داشت. می گفتند در مجالسی که برای روضه خوانی یا عقد می‌رود، عمامه را سرمی‌گذارند و عبا را دوش می‌کشند. هر چه بود، خیلی اهل طهارت بود. کشو را که باز کرد، به جای بچه گربه مردنی، خودش پرید. جنجالی راه انداخت که بیاوبیین. می گفت تمام زندگیش رانجس کرده‌ایم. و به بچه‌ای که این کار را کرده بود، گفت:

- سندسگک!

و لابد غرضش این بود که مرا دوبار نجس و بی‌نماز کرده باشد.  
بار دومش را باسگک!

«قاضی» معلم کلاس دوم بود. دیلاق و بدهییت. همشهری و مرید پدرم. صدایم می‌زد:

- آقا زاده!

آن چنان این کلمه را کش و قرمی‌داد که من از خجالت آب می‌شدم. ترجیح می‌دادم يك فحش ناموسی رایج بدهد و نگوید:

- آقا زاده!

لابد می‌خواست بگوید:

- بی‌پدر مادر!

که ارادتش به پدرم، او را به کنایه وامی داشت.  
 «جوانسالار» معلم کلاس سومان بود. زن کوتوله و اوایلایی که  
 يك روز به خواهرم نشانش دادم. دلسوزانه گفت:  
 - چه دختر ترشیده‌ای!

آن سال‌ها من فقط فرق دختر و پسر را می‌دانستم. از فرق دختر  
 رسیده و ترشیده چیزی سرم نمی‌شد. از ترشیدگی جوانسالارهم بویی  
 احساس نکرده بودم. زنگ دیکته، جایم زیر میز خانم معلم بود.  
 نمی‌بایست از روی دست یکدیگر نگاه می‌کردیم. از هر نیمکت، يك نفر  
 را بیرون می‌کشید و توی اتاق پخش می‌کرد. توی درگاهها، توی  
 تاقچه‌ها- در کلاس رف نداشتیم- و پشت تخته سیاه. جای من غالباً زیر  
 میز خودش بود. و گاهی هم یکی از بزرگ‌سال‌ها را زیر میز خودش  
 می‌نشاند. دیکته را که شروع می‌کرد، روی صندلی‌اش می‌نشست.  
 فکر می‌کنم بعضی شاگردان خانم جوانسالار هنوز هم دیکته‌شان تعریفی  
 نداشته باشد. دست کم من یکی هنوزهم که هنوز است وقتی می‌خواهم  
 بنویسم: «سیرت» سربه هوا می‌شوم. خانم جوانسالار با صدایی بلند و  
 شمرده هر کلمه‌ای را سه بار می‌گفت:

- آورده‌اند جوانی خوب صورت و نیک سیرت...

می‌ماندم که سیرت را باچه املائی بنویسم. و شروع می‌کردم  
 بالا را نگاه کردن. آنقدر که یکی دو خط عقب می‌افتادم. خانم دیکته‌را  
 صحیح می‌کرد و وقتی می‌خواست صفرش را بدهد: می‌گفت:  
 - گنده يك!

آنوقت مداد بزرگ و کلفتی که پولش را از بچه‌ها جمع کرده  
 بود، درمی‌آورد. دست راستم را می‌گرفت و مداد را لای انگشت وسط  
 و نشانه می‌گذاشت و پنجه‌ام را می‌فشرد.  
 اولش خوشم می‌آمد و بعد دردم. و درد که شروع می‌کرد دلم

را ضعف بردن، سوز و بریز می کردم:

- خانم جون! قریونت برم. مدادتون می شکنه!  
خنده اش می گرفت. مداد را، مثل چیزی که خسته شده باشد،  
در می آورد و نرمه گوشم را تا می کرد و زور می آورد. این تنبیه دیگر  
سراسر خوشایند بود. اما او ادامه اش نمی داد. دفتر دیکته ام را می داد  
دستم و می گفت:

- بیست دفعه بنویس!

هفته ای يك شب کارم در می آمد. و در طول نوشتن جریمه ها، به  
«سیرت» که می رسیدم ماتم می برد به تاق.  
کلاس چهارم مدرسه مان عوض شد.



هر مدرسه ای که افتتاح می شد، شاگردانش را نخاله های مدارس  
همجوار تأمین می کرد.

دبستان فردوسی مدرسه ای بود نو بنیاد. در زمین های امامزاده  
زیر بازارچه تأسیس شده بود. از مدرسه قبلی من، سی نفر به آن مدرسه  
فرستادند. از تمام کلاسها. من کلاس چهارم بودم.

ناظم ما را به صاف کرد و بر ایمان حرف زد. چقدر خوش اخلاق  
و بامزه شده بود. می گفت به آنها دستور رسیده است که سی نفر از  
بهترین شاگردان را بفرستند به مدرسه نو بنیاد. و ما آن سی نفریم. نماینده  
ادب دبستان ثریا. سفارش می کرد، سعی کنیم آبروی آنها را نبریم.  
و در آن مدرسه شاگردانی نمونه باشیم. همچنان که در مدرسه ثریا  
بوده ایم.



چند ماه پیش، ناظم در دفتر مدرسه به فلکم بسته بود. گناهم این بود که خواسته بودم روی یخ حوض، سرسره بازی کنم. یخ شکسته بود و من رفته بودم زیر آب. ساعت يك بعد از ظهر بود. و مدرسه خلوت خلوت. چند نفر کلاس ششمی به کمک رسیده بودند. مرا - موش آب کشیده - همراه فراش مدرسه به خانه فرستادند. هنوز برف توی باغچه‌ها آب نشده بود. تا برسم خانه، سینه‌پهلوی کردم. ده روزی افتادم. دکتر «سیدرضی خان» هر روز صبح می‌آمد و نبضم را می‌گرفت و دستور می‌داد. باهر نسخه‌ای يك کار کن همراه بود. کار کن هایش یا «حاج‌من-یزی» بود که توی دهان می‌ماسید؛ و یا فلوس که مزه‌چای شب‌های روزه-مان را می‌داد؛ و یا روغن کرچک و بادام مخلوط. بعد که حال خوب شد، بایک یادداشت به مدرسه باز گشتم. یادداشت را جلال نوشته بود و اطلاع داده بود که غیبتم موجه است. پدرم يك قلم با اداره جات دولتی، که مدرسه هم از آن زمره بود، میانۀ خوشی نداشت. نامه را بردم دفتر مدرسه. ناظم اشاره کرد که گوشۀ اتاق دفتر بمانم. زنگ را که زد و بچه‌ها را که به کلاس فرستاد، فراش را فرستاد دنبال مبصر کلاس. مرا بستند به فلک. يك سر فلک را مبصر نگهداشت و يك سردیگرش را فراش. بیست تا چوب زد. گفت سی تا هم طلبم باشد. تازه از بیماری بلند شده بودم و او ملاحظه کرده بود. تا من باشم دیگر چون میمون روی یخ حوض اطوار نریزم!



من خوشحال بودم که از آن مدرسه می‌روم. ولی وقتی ناظم گفت پرونده‌های ما را با فراش، به دبستان «فردوسی» می‌فرستد، ترسیدم. می‌دانستم ناظم مردی است دقیق و خشن و باحافظه. ترسم از این بود که

سند میمون بازی مرا توی پرونده‌ام گذاشته باشد.

نطق ناظم که تمام شد، همراه فراش و به‌صاف، راه افتادیم. پیش از ظهر بود. تابه مدرسهٔ نوبنیاد برسیم، آخرین جولانمان را دادیم. کلاه يك «آب حوضی» را برداشتیم «دستش‌ده» راه‌انداختیم. آبحوضی هم ولایتی فراشمان بود. ضمن راه همدیگر را دیدند. آمدند سلام و عليك بکنند که اول صفی، کلاه نمدی‌اش را برداشت. مبصرمان به کمک فراش رفت و کلاه را گرفت. و دراز کرد به سمت آبحوضی. تا بندهٔ خدا آمد بگیرد، پاس دادته صاف. و تا خود مدرسه بازی گرمی شده بود. دم مدرسه خوردیم به يك قافلهٔ الاغ؛ و همه‌شان گچی. مثل بیشتر ما. نزدیک بود قاطی بشویم و کار فراش را زیاد کنیم. می‌بایست می‌رفتیم داخل مدرسهٔ نوبنیاد. کلاه را گذاشتیم سریکی از الاغ‌ها. برایش کوچک بود. اذر که وارد مدرسهٔ نوبنیاد شدیم، دالانی بود. از جلوی اتاق مدیر گذشتیم. چند پله‌مارا به حیاط بیرونی، پایین برد. مقابل پنجرهٔ اتاق مدیر که به حیاط بیرونی بازمی‌شد، آنطرف حیاط، چند پلهٔ قرینه، بچه‌های ششم‌را به کلاس می‌برد. و گوشهٔ حیاط دروازهٔ بی‌در، اما پردهٔ آویخته‌ای بود که تا فراشمان مارا به‌خط گوشهٔ حیاط مرتب کند، سرک کشیدم. عجب حیاط درندستی داشت. درختهای چنارشان جان می‌داد که از روی شاخه‌هایش، از این درخت به آن درخت ببری. تمرین میمون- بازی‌های تارزان که فیلمش را تازه دیده بودم. روی درخت‌های حاشیهٔ خیابان، نمی‌شد این کار را کرد. خیابان تازه احداث بود و درخت‌ها کوچک و اضافه بر آن دکاندارها بودند. موی دماغ‌تر از سپوره‌های محل. باید ناهارها در مدرسه می‌ماندم و بعد از ظهرها، يك شکم سیر میمون بازی می‌کردم.

تا کار تحویل ما انجام بگیرد، زنگ تفریح را زدند. حیاط درندشت پشت‌پرده شلوغ شد. زنگ شروع کلاس بعدی، ما را بردند



و بین صف کلاسها تقسیم کردند. حاجی لك لك آمد. (اسمی بود که بچه‌ها روی ناظم دیلاقشان گذاشته بودند) جلوی صف‌ها، بالای لبه سنگی حوض مدرسه ایستاد؛ و توضیح داد که زنگهای بازگشت به کلاس سه تا تك زنگ است. به شنیدن زنگ اول هر کجا باشیم، بی حرکت و بی صدا. به شنیدن زنگ دوم، بی صدا و بدو به سمت صف‌ها. و به شنیدن زنگ سوم، مثل بچه آدم به سمت کلاس. و بعد خطاب به مابیی تربیت‌های بد اخلاقی که از مدرسه «ثریا» بیرونمان کرده بودند، اخطار کرد که مدرسه او سرطویله نیست. نظم و انضباط دارد. اگر خواسته باشیم با زبان خوش، مثل بچه‌های مدرسه «فردوسی» آدم نشویم، می‌فرستند دنبال ولی‌هایمان که ما را ببرند «آسانسیه» برای حمالی - ایستگاه راه آهن تازه افتتاح شده را می‌گفت. - «آسانسیه» حمال کم داشت. زیرا سه چهار هفته پیش که او از مازندران بازگشته بود، مجبور شده بود خودش حمالی بارهایش را بکند. حاجی لك لك دوسه بار ضمن نطق و اخطارش، ناچار شده بود سرمبصرهای خودش که مثل بچه آدم بودند، فریاد بکشد که:

- گوساله! اون کره خر را از صف بنداز بیرون.

و چون شناسایی کره خرهایی که توی صف‌ها ایستاده بودند، برای مبصرهای گوساله‌کار آسانی نبود، خودش ناچار از لب حوض پایین آمده بود؛ و يك کره خری بی‌نشان را که بی‌شبهت به خودش هم نبود باچك واردننگ و فحش تادم خلای مدرسه که روبه‌روی خودش بود، بدرقه کرده بود. و در فاصله این بدرقه، كك افتاده بوده به تن صف‌های کلاس‌ها. و زمزمه بچه‌ها بلند شده بود که:

- حاجی لك لك رو هوا، هوا کججا؟ اونجا خلا.

بدین ترتیب سرود خصوصی مدرسه تازه رایادمان دادند. سرود عمومی‌شان، همان «دم داره سم داره خسر» بود که کلاس ششمی‌ها

می گفتند جان می دهد برای ضرب بیست و یک. و ما که دماغان را می فشردی شیر می زد بیرون، هنوز آن ضرب را بلد نبودیم.

در مدرسهٔ «فردوسی» زیاد بیگانه نماندم. «سبزعلی» بچهٔ معلم، همکلاسم بود. حتی کلاس ششمی هاهم اورامی شناختند. یک روز الاغ پدرش را قبل از وقت مدرسه، آورده بود توی حیاط مدرسه. و چه داد و قالی شده بود میان بچه‌ها. سر این که الاغ را باید به چه کلاسی ببرند. مدیر سر رسیده بود. و شاگردان به نفع دفتر مدرسه کنار رفته بودند. آنروز هر کار کرده بودند، الاغ را از پله‌های مدرسه نتوانسته بودند بالا ببرند. تمام بعد از ظهر مدرسه شلوغ شده بود. سر انجام رفته بودند از «باقاپوق» چندتا عمه آورده بودند و الاغ را به سبک تیرهای سیمانی برق که تازگی‌ها کار می گذاشتند، با فریاد دسته جمعی عمه‌ها و هم نوایی بچه‌ها:

— الله محمد یا علی.

بلند کرده بودند و از درمده بیرون رانده بودند. سبزعلی از همان سربند جزو سرشناس‌های مدرسه شده بود. پدرش شیر فروش محل بود. و خودش از بچه‌های زبل سر گذر. ریزه و مظلوم و چابک. و اگر آن اشتباه را نکرده بود، فلک نشده بود. هفتهٔ بعد از آن حادثه، هر ده صفحه مشق درشتش را غلط نوشته بود. و به جای سرمشق: «نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت» نوشته بود: «الاغ من که...»

سبزعلی اگر با من آن شرط را نبسته بود، منم، از چهره‌های سرشناس مدرسه نشده بودم.

با وجودی که «سبزعلی» اطمینان داده بود که مدرسه نو بنیاد است و فلک ندارد، من نگران پرونده‌ام بودم؛ و به مناسبت فلک نیمه‌کاره‌ای که در مدرسهٔ قبل شده بودم، خیلی دست به عصا می رفتم. اما دلواپسیم طولی نکشید. اوایل هفتهٔ دوم ترسم ریخت.

این بار فلک را روی ایوان سرتاسری جلوی کلاسها، به پایم بستند. فراشهانگهداشتند و حاجی لك لك زد. چهار پنج تایش را بیشتر طاقت نیاوردم؛ و سوز و بریزم در آمد که:

– آقا به خدا ما نبودیم... گو خوردیم آقا...

قشقرقی راه انداخته بودم که بیاوببین. نخستین باری بود که در آن مدرسه کسی با آن تشریفات فلک می شد. چوب ننوی بچه فراش را بیرون کشیده بودند و با يك نکه طناب فلک ساخته بودند. و مرا دراز کرده بودند. حاجی لك لك داشت گرم می شد که چوب فلک شکست. دوسر خراطی و باریك شده چوب ننو، طاقت فشارهای پایم را نیاورده بود. و ناظم به ناچار کوتاه آمد. گفت زنگ کلاس را زدن؛ و مرا انداخت به زیر زمین مرطوب و تاریکی که زیر اتاق خودش بود. نم زیر زمین از جوی آب کوچه و راه آب حوض مدرسه بود که از زیر دالان می گذشت.

کف پایم بدجوری می سوخت. يك ضربه اش خورده بود به قوزك پایم که دلم را از حال برده بود. وقتی در زیر زمین کز کرده بودم، داشت ذقذق می کرد. هر چه کردم نتوانستم گیوه ام را و ربکشم.

گناهم این بود که در شرط بندی با «سبز علی» برده بودم. زنگ مدرسه، زنگ شتری بود. آویخته به شاخه درخت توت. ناظم تسمه ای را که به آونگ زنگ بسته بود، می گرفت و بایک تاب کوتاه، آونگ را به بدنه درونی زنگ برنجی می زد. زنگ از دسترس بچه ها، بالاتر بود. ساعت تفریح با «سبز علی» شرط کرده بودیم که هر کس توانست، ضمن پرش، دستش را به تسمه زنگ بزند، يك «هل گلاب» برده است. اول سبز علی پریده بود و نتوانسته بود. و من نفهمیده بودم حرامزادگی کرده است. من که پریدم زنگ به صدا در آمده بود. و زنگ اول، علامت «بی صدا و بی حرکت» بود. همانطور نیم خیز زیر زنگ مانده

بودم. و منتظر زنگ دوم. که ناظم سر رسیده بود. پس از زنگ دوم  
مرا باخود به ایوان برده بود. و تا فراش چوب‌نوی بچه‌اش را به جای  
فلك بیاورد، مرا به صفوف بچه‌ها، علی و رجه‌ای معرفی کرد که قیافه‌ام  
چون بزمجه بود. و بچه‌هایی که «سبز علی» را می‌شناختند، از آنروز  
مرا هم شناخته بودند. منتهی با یکی از نامهای بسیاری که آقای ناظم  
داشت و بهمن قرض داده بود. بزمجه!



به: پرویز داریوش

پل پیروزی



از سالی که عمامه‌ها را برمی‌داشتند، پدرم دیگر مسجد نرفت. نماز جماعتش ترك شده بود. اما هر روز عصر چندتایی از سریده‌های اداره جاتی پدر می‌آمدند خانه ما. و آنقدر می‌ماندند تا اول مغرب نمازشان را پشت «آقا» می‌خواندند و می‌رفتند. خبر را برای نخستین بار آنها به پدرم گفته بودند. ما رادیو نداشتیم. حرام بود. برادرم که از درآمد، پدرم صدا زد:

– جلال!

قبل از این که به اتاق خودش برود، رفت سراغ پدر. و پدر گفته بود:  
– اون روز نامتو بیار ببینم.

جلال از مدتی پیش روزنامه خوان شده بود. و به نظرم برای روزنامه‌ای، خبر هم ترجمه می‌کرد. روزنامه‌اش را برده بود. پدر پس از نگاهی بدان گفته بود:

– این خبرا چیه که می‌گن؟ بخون ببینم.

پدر بی‌عینک نمی‌توانست بخواند. جلال خوانده بود. و من که آن را شنیده بودم، ذوقم گرفته بود. شب برای بچه محل‌هایم قصه‌ای می‌گفتم که هیچ کدامشان نشنیده بودند.

شب‌ها، هوا که تاریک می‌شد، پدرم از خانه می‌رفت بیرون. گاهی دوره‌شان – که اگر مرا با خود می‌برد، انگار دنیا را به‌من



می‌دادند - و گاهی منزل دوستانش. و دیر وقت به‌خانه باز می‌گشت. من از غیبت پدر استفاده می‌کردم و می‌رفتم سر کوچه. بچه‌های محل هم می‌آمدند. لب‌جوی آب، مقابل همدیگر، می‌نشستیم و برای هم صحبت می‌کردیم. قصه‌می‌گفتیم و یا خبر رد و بدل می‌کردیم. مافرننگ خانوادگی خود را انتشار و توسعه می‌دادیم. در این مبادله فرهنگی اگر با گوینده دوست بودیم، عجایب گفته‌هایش را باشکفت و سکوت گوش می‌کردیم. و اگر از یکدیگر دلخوری تازه‌ای داشتیم، آن عجایب را به حساب دروغ‌گویی همدیگر می‌گذاشتیم و سعی می‌کردیم مچ یکدیگر را بگیریم.

آن شب که جمع شدیم، خلیل حرامزاده گفت:

- یارو در رفته.

پدرش میراب ارك بود. يك نشان‌کندهٔ برنجی به‌سینه‌اش می‌زد. عکس شیروخورشید نبود. عکس سر دريك عمارت بود. احمد که مرتب باباش را به‌رخ ما می‌کشید، گفت:

- بابام می‌گه بردنش اصفاهون.

باباش مفتش دارایی بود. هر سال برای تفتیش تریاك می‌رفت خراسان. و از سفر که بازمی‌گشت، مادرم به‌من یاد می‌داد که می‌رفتم يك خرده تریاك برای پشت گوش بچه‌می‌گرفتم. برای خودش می‌خواست. آب می‌کرد و می‌مالید بالای ابروها و روی گیجگاهش. «حکیم تر که» هم نتوانسته بود سردردش را معالجه کند.

من زدم رو دست هر دو تا شان. گفتم:

- متفقین وارد مملکت شدن.

می‌دانستم که معنای «متفقین» رانمی‌دانند. خودم هم تاروزپیش نمی‌دانستم. من درست جمله‌ای را گفته بودم که جلال خوانده بود. و پدر تکرار کرده بود:

- متفقین.

پدر، وقتی می خواست چیزی را بپرسد، لحن کلامش سؤالی نبود. و خلیل پرسید:

- چی چی غین!؟

و من شمرده تر گفته بودم:

- متفقین.

و شرحی را که جلال در جواب پدر - که سؤال نکرده بود - داده بود، به زبان خودم برای آنها گفتم:

- روسا و انگلیسا و امریکایا ریختن سر آلمانا. و تازه حریفشون نیستن. پرپر روز، طیاره هارو دیدین؟ سه تا خلبان ایرانی بودن. ریسیشون به اونا گفته ماباید تسلیم بشیم. اونا هم یواشکی اومدن بیرون قلعہ مرغی سوار طیاره ها شدن و در رفتن. و واسیه اینکه سبک تر باشن، بمباشونو ریختن روی کوره پزخونه ها. نمی خواستن کسی را بکشن. در رفتن آلمان.

خوشحال بودم که اعجاب آنها را انگیزه ام. خلیل گفت:  
- نور افکنارو میندازن که طیاره های آلمانا رو بگیرن. آلمانا می خوان بیان تهر ون.

- بابام می گفت دولت گفته شبا چراغ روشن نکنین. اگر هم کار داشتین، پرده هاتونو بکشین که طیاره ها شمارو نبینن.  
- رادیو گفته برین تو زیر زمینا. ویک بیل و یک سطل ماسه هم با خودتون ببرین. تا بمب افتاد، روشو ماسه بریزین.

- چرا بمبارو میندازن تو زیر زمینا؟

- واسیه اینکه خونهر و زیر و رو کنن. وهمه بمیرن.

- بمب چه جوریه؟

- می گن مثل کله قندای روسیه. یه خرده بزرگتر و نوکش

هم تیزتر.



تابستان بود. شب‌ها روی بام کاهگلی می‌خوابیدیم. رختخواب‌ها را اول مغرب پهن می‌کردند. قبلاً کف بام را يك نم آب می‌پاشیدند تا خاك بخوابد. بعد جاروی ملایمی می‌کشیدند تا خاك برنخیزد. نم زمین که جمع می‌شد، حصیرهای برنجی رشتی را پهن می‌کردند. و سپس رختخواب‌ها را. د شك‌ها و ملافه که مرتب می‌شد، لحاف‌ها را پایین پای هر د شك، چند تا زده می‌گذاشتند. و ما همه، ردیف هم می‌خوابیدیم. جز پدرم که جایش را آن‌سربام و جدا از ما می‌انداختند. رختخواب‌ها را پس از نماز صبح، و قبل از این که آفتاب بگیردشان، جمع می‌کردند و کپه می‌چیدند روی کرسی چوبی کنار خرپشته؛ تا خاك و خلی نشود. و حصیرها را می‌کشیدند روی آنها؛ تا آفتاب نپوساندشان. و چهارپنج تا نظامی و قزاقی می‌گذاشتند روی حصیرها؛ تا بادشان نبرد. این گستردن و جمع کردن رختخواب‌ها، وظیفه نوبتی خواهرانم بود.

هنگام خواب، خنکی د شك‌ها چنان سکر آور و لذت بخش بود که زمانی خواب را از چشم می‌رانند. و من برای این که از خنکی تمام د شك‌ها بهره گیرم، گاهی قبل از همه به بام می‌رفتم. روی د شك‌ها می‌غلطیدم. و سیاله سکر آور د شك‌ها را با گرمای تنم می‌مکیدم. و چقدر بور و دماغ سوخته می‌شدم، شب‌هایی که خواهر کوچکم این لذت را از من می‌ربود. زودتر خودش را به بام می‌رساند و حتی لذت پنهان در جای مراتشنگی تنش می‌نوشید. و چه الم‌شنگه‌هایی راه می‌انداختیم با کتک کاری‌مان. و پدر چه فریادی می‌کشید سر مادرم:

- این گربه‌های مستو بگو حیا کن!

در همین شب‌ها بود که دانش اولیه ستاره‌شناسی‌ام را وسعت می‌دادم. نخست به دنبال چند ستاره که اسمشان را بلد بودم، می‌گشتم. پیدایشان که می‌کردم آن وقت برای خود اشکال منظم هندسی تازه‌ای می‌ساختم. و یا اشکال از پیش ساخته‌ام را باز می‌یافتم؛ و کتاب هندسه آسمان را هر شب بیشتر از پیش می‌شناختم. و گاهی به این بسنده نمی‌کردم. روی بال سفید کهکشان می‌نشستم و دست در حریر بالش زده، به سفر می‌رفتم. به مکه شوقی نداشتم که کهکشان راهش بود. اما از همین راه، نخست به «چشمه علی» می‌رفتم تا شنا کنم و ماهی بگیرم. و به «امامزاده داوود» می‌رفتم تا در «فرح‌زاد» از درخت‌های توت «باغ خاله» بالا بروم و به شابدولزیم (شاهزاده عبدالعظیم) تا از جالیزهای سر راه گاهو و خیار بدزدم.

آسمان شب‌های تهران، در کودکی من، حسابی ثروتمند بود. آنقدر ستاره داشت که حوض مسجد شاه خاکشیر. همه جایش. و گله گله. منتهی بعضی نقاط گله‌های ستارگان انبوه‌تر و درخشان‌تر. مثل راه مکه. و آنقدر شفاف که حتی در تقاطع ستون نور نورافکن‌ها هم می‌درخشیدند. تیغه بلند نورشان، مثل برف پاک‌کن ماشین، شیشه آسمان را می‌شست. خیال می‌کردم اگر دست به شیشه آسمان بزنم، صدای «غیژ»ش بلند می‌شود. آسمان آنقدر زلال و شفاف بود که انگار براده خورشید رویش پاشیده باشند. درخشش پراکنده و منتشر ستارگان، در قیف بلند و باریک نورافکن‌ها می‌ریخت و در نقطه‌ای به زمین تزریق می‌شد. از «قلعه مرغی» و «آسانسیر» با این نورافکن‌ها، طیاره دشمن را می‌جستند.



يك روز صبح بود. رفته بودم بازار. برای بادباد کم يك قرقره «دو

زنجیره» خریده بودم. بازار خنك و خلوت و سایه بود. از هوا كش های طاقش، نوار نور، چون آبشاری شره کرده بود. از دم مسجد ترك ها که می گذشتم، جماعتی در حیات کپه شده بودند، همه شان به حالت دعا، چشم به آسمان دوخته بودند. دنبال چیزی می گشتند که به یقین خدا نبود. چون جمعشان هیچ نظمی نداشت. شاگرد کفاش ها که داد می زدند:

– طیاره! طیاره!

متوجهم کردند. همراه چند تایشان که به سمت خیابان می دویدند، تند کردم.



در آن سالها، ما کمتر طیاره ای می دیدیم. دو سال آخر دبستانم، هر ماه ناظم می آمد سر کلاس. قبض هایی بین ما پخش می کرد. و می سپرد تاده ریالش را فردا ببریم مدرسه. و تهدیدمان می کرد تا پول را نگرفته ایم به مدرسه نرویم. روی قبض ها چاپ شده بود: «باشگاه هواپیمایی کشوری». می گفتند دولت دو تا طیاره خریده است تا نیروی دفاعی کشور را تقویت کند. من آن طیاره ها را دیده بودم.

يك بار روزی که «کریم آقا» آمد کفترهایش را ببیند. کریم آقا هم خلبان بود هم کفتر باز. خانه شان دیوار به دیوار ما بود. بعضی وقت ها می آمد سر کوچه می ایستاد به سوت زدن. آهنگ های گوشنوازی را زمزمه می کرد. بچه ها پشت سرش می ولنگیدند که عاشق است. به نظر من شیک پوش ترین مرد محل بود. خواهرش را فرستاده بود خواستگاری خواهرم. پدرم کربلا بود. او بایست تصمیم می گرفت. پدر قبل از سفرش يك نی بزرگ تحفه فرستاده بود برای کریم آقا. نی را جلال برده بود. و بیغام داده بود برای پراندن کفترهایش «سنگ نیندازد، می افتد توی خانه همسایه ها». يك بار افتاده بود توی چاهك کنار حوض و شتك

زده بود به پدرم و عباى پدر احتیاط پیدا کرده بود.  
پدرم با کفترها میانه خوشی داشت. می سپرد ته مانده سفره را  
می بردند پشت بام می تکاندند. هم غذای کفترهای سید نصرالدین بود  
(امامزاده محلمان) هم دلگی کفترهای کریم آقا.  
يك روز کریم آقا با طیاره اش آمد بالای خانه مان چند تادور زد.  
آنقدر آمده بود پایین که من ترسیدم گیر کند به درخت چنار همسایه.  
حمایل، دلاک حمام زنانه محل گفته بود این کار را به خاطر دختر حاج آقا  
کرده است. من که خواهر اکبیری خودم رامی شناختم، که دقیقه به دقیقه  
مرا فحش می داد، یقین داشتم کریم آقا دلش برای کفترهایش تنگ  
شده بود.

يك بار دیگر هم طیاره ها را روز سان جلالیه دیده بودم. کبوتر-  
هایی بودند سفید و درخشان که چون لاشخورها می پریدند. بدون این  
که بال بزنند. آسمان را دور می زدند. اوج می گرفتند. شیرجه می زدند.  
به هم نزدیک می شدند. و وقتی دلهره سقوط را در دل آدم می کاشتند،  
پرمی کشیدند. آنقدر پایین آمده بودند که عینک خلبان هایشان را دیده  
بودم. ترسیده بودم خدای نکرده، طنابشان پاره شود و سقوط کنند.  
روزی پیشش بادبادک خودم از دست رفته بود. بادبادک که می کشید  
پایین، کله می زد و سقوط می کرد. حتم داشتم.

قارقار طیاره ها که پیچید توی محل، خبر شدم. حق نداشتم جلالیه  
بروم. توی زیر زمین کار گاهم بودم. و داشتم باره مویی و تخته سه لایی  
برای کلاسمان برج ایفل می ساختم. اره را گذاشتم و دویدم روی بام.  
از همسایه ها سراغ صدا را گرفتم نشانم دادند:

- او ناها. بالای چنار «دستاری». می بینی؟

- چیه؟

- طیاره است!

– بالونه!

– مسر اشمیته!

هر کس چیزی می گفت. اول می بایست پیدایشان می کردم. بالای چنار «دستاری» بودند. مثل چیزی که ایستاده بودند و سر جایشان داشتند کم کم ورم می کردند و درشت می شدند. چشم که باروشنایی خیره‌روز خو گرفت، کبوترهای سفیدی را دیدم. دو تا بودند. امانه. کبوتر نبودند. بال نمی زدند. درست بالای خانه دستاری.

خانه دستاری منزل وقفی بزرگی بود. حیاطی داشت درندشت و دور تادوروش اتاق‌هایی روی دوش زیر زمین‌ها سوار. وزیر زمین‌ها تازانو در کف حیاط فرونشسته. هر اتاقش – و به ندرت دو اتاقی – در اجاره خانواری. و یک مدرسه بچه. و بین آنها سه تایی همسال من. که در خانه از بازی با آنها منع می شدم و در خفا با آنها یارگار بودم. چنار خانه دستاری، همزاد چنار اما مزاده صالح تجریش بود و چتر شاخ و برگش بر چند خانه اطراف سایه زده. و گله کلاغ و سارلانه کرده در آن درخت، الگوی زن و شوهرهای محل بود در تنظیم اولاد.

یاورخان، سلطان قدیمی قزاق، دشمن کلاغ‌های آن چنار بود. و من قاتل سارها. یاورخان با تفنگش و من با تیر کمانم. اما تیرهای ما به جای کلاغ و سار، به شیشه‌ها و کوزه‌ها می خوردند و دود و قال زنان همسایه را درمی آوردند. ما جرأت کدبانویی را از زنهای آن محل سلب کرده بودیم. بام‌های آن اطراف نه کوزه‌های ربی را پیش آفتاب داشتند و نه شیشه‌های آبغوره‌ای را.

□

همراه یکی از دوستان خانه دستاری، قرقره‌هایمان را خریده  
دویدیم به سمت خیابان. وسط خیابان کپه کپه مردم جمع بودند به تماشا.

و نگاه‌ها را بادست‌ها رصد کرده، تا طیاره‌های فراری را ببینند. که می‌گفتند سه تا هستند. دو تا شان با هم. و یکی شان عقب مانده. من طیاره‌ها را ندیدم. به شوق بام بلندمان می‌دویدم به سمت خانه. دوستان همبازی‌ام از این که بام بلندمان جان می‌داد برای هوا کردن بادبادک، به من حسد می‌بردند.

داخل کوچمان، قطارشترهایی که برای ناوایی محل بوته آورده بود، رم کرده و کوچه را بند آورده بود. زنان و مردان فراری پشت‌سد قطار آشفته شتران شیون کنان مترصد گریز گاه بودند. من تا آن زمان چند بار با همبازی‌هایم، شترهایی را که برای میوه فروش محل بار آورده بودند، به میدان بر گردانده بودم. خالی از ترس، از لای شتران رمیده، راه گریز یافتم.

در منزل را بسته بودند. با شتاب در زدم. در که باز شد، به سرعت خود را به بام رساندم. تمام اهل خانه روی بام بودند. پدرم سجاده‌اش را زیر سایه خربشته پهن کرده و سرگرم نماز بود. می‌دانستم نماز آیات می‌خواند. خواهرانم چادر به سر، آسمان را می‌پاییدند. خواهر زاده‌ها لب بام‌های اطراف، با همسایگان حرف می‌زدند. مادر جوش و جلا می‌زد که بچه‌ها را از لب بام کنار بکشد. پدر در نمازش، با صوتی رساتر الله اکبر - الله اکبر می‌گفت. با این علامت به هر کدام از ما فرمانی می‌داد. به مادر می‌گفت:

- زن! بچه‌ها را بفرست وضو بگیرن و بایستن به نماز.

به ما بچه‌ها می‌گفت:

- کره خرها، از لب بام بیاین اینور.

به خواهرانم می‌گفت:

- بی حیاه، سرو کون باز نرین لب بام.

من طیاره‌ها را بالای چنار منزل دستاری می‌جستم. طیاره‌ها دیگر



پریده بودند و صدایشان به زحمت به گوش می رسید. اما صدای جیغ و فریاد فراریان توی کوچه بلند بود. من بادوستانم، در بامهای همسایگان، اطلاعاتم را مبادله می کردم. برایشان از قطار شترهای سر کوچه گفتم و از دختر یاور خان ته کوچه:

– با اون يك و جب پاشنه كفشش داشت در می رفت که لای شتر اگیر کرد. يك لنگه كفشش در اومد و جاماند. همینطور جیغ می زد و می دوید. لازم نبود برای بچه ها بگویم که كفش پاشنه بلند «ایران یاور» در آمده بود. تمام اهل کوچه این را می دانستند. دختر یاور خان تنها زن بی حجاب محله بود. پشت سرش خیلی حرف می زدند. حمایل، دلاک حمام زنانه محل می گفت:

– مطربه. توی دسته «عباس کج دماغ» می رقصه.  
«زهر اسلطان» رختشوی هفتگی مان که قزوینی قلچماقی بود و نصفه روزه هر چه ملاقه و روی دشکی و لباس بود، چنگ می زد و می شست، می گفت:

– میره تو کافه شهرداری آشپزی مردارو می کنه.  
سبز علی که سرو گوشش زودتر از بچه های هم سنش جنبید، می گفت:

– گارسون لقانطه س.  
خواهر بزرگم می گفت:  
– زن خوبی نیس.  
خواهر کوچکم اضافه می کرد:  
– زن بدی یه.

مادرم اعتراض می کرد که:

– اونو که تو گور شما نمی ذارن. بی خود چرا گناه مردمو می شورین. غیبت خوب نیس ننه جان.

آنقدر پشت سر «ایران یاور» حرف در آوردند که از آن محل اسباب کشید. رفت توی خیابان‌های بالای شهر اتاق اجاره کرد. فقط ماهی یکی دو بار می آمد دیدن پدرش. و سالی یکی دو بار هم می دیدیم که با پدرش عصر که می شود، می روند بیرون. دلاک حمام زنانه محل صفحه می گذاشت که:

– میرن ارك، سلام.

رختشوره می ولنگید که:

– میرن جلالیه، سان.

مادرم جانبدارانه می گفت:

– لابد پدرشومی بره د کتر. می گن دو ساله یاور خان سل گرفته.

خدا نصیب هیچ کافری نکنه.

به نظر من، مادر که خودش هم هوو سرش آمده بود، با ایران همدردی می کرد. دوسه بار دیده بودم ایران یاور چادر به سر آمده بود پیش مادرم. يك دفعه هم صدای گریه ایران راشنیده بودم. انگار داشت برای مادرم درد دل می کرد. به مادرم می گفت:

– عزیز آغا جون، قریون شکل ماهتون برم. این کاغذو بدین

آقا جلالتون برام بخونه.

ایران هر وقت می آمد، دست خالی نبود. يك چیزی می آورد. گاهی يك پاکت تخم مرغ دستش می گرفت. تخم مرغ نایاب بود. گاهی يك شیشه آب پرتقال. و باچه اصراری آن را می گذاشت و می رفت.

مادرم، جلال که می آمد، می رفت دم اتاقش. قربان صدقه اش می رفت که کاغذ ایران یاور را برایش معنی کند و خوانا بنویسد. آخر هفته که می شد، خاله مادرم می آمد يك شب منزل ما می ماند. آن وقت مادرم برایش درد دل می کرد که:

– حاجی قندی ایرانو برده سر دوتا زن. هووها پس از يك سال

فهمیدن. جادو جنبل کردن تا دختره را - بنده خدا - از سفید بختی انداختن. آن وقت حاجی ذلیل مرگ شده، دختره رو طلاق داده. دختره چندسال بی شوهر سر کرد. بعد که پدرش همراه قشون رفت جنگ بختیاری، یکی از دوستان باباش اومدخواستگاری. وبا دختره عروسی کرد. مردیکه تاجر آلمانی بوده. جنگ که در گرفت، از ترسش فرار کرد که نگیرنش. براش در آوردن که جاسوس بوده. اومدن چندروزی هم ایران سیاه بخت را بردن محبس. خیلی اذیتش کردن. می گه خانم جون بی ادبیه، ولی تا اونجای آدمو می گردن. خلاصه از محبس که در اومد، نشست به انتظار شوهرش. می گه شوهرشو مسلمان کرده بوده. می گه اسمشو گذاشته بوده «محمد جلال». حالا دوسه ماه يك دفعه کاغذ شوهرش می رسه. کاغذومی آره پسر کم جلال براش معنی می کنه. کاغذش بهزبون فرنگیه. دختره سوادخواندن نداره. پسر کم جلال خیلی دلش واسه دختره می سوزه. يك دفعه، شیطان افتاد بچونم و گناه دختره رو شستم. خیال ورم داشته بود که: «نکنه دختره خاطر خواه جلالم شده باشه؟». آنقدر شیطان را لعنت کردم تا فکرم راحت شد. دیدم پسر کم جلال، چقدر هم سر بهزیر و پا بهراهه. هرچه باشه شیر حلال منو خورده. دوسه ساله افتاده بچون حاج آقاش که اونو بفرسته کربلا.

□

خواهرانم دورم جمع شده بودند و به حرفهایمان گوش می کردند. «خلیل» که پدرش تو شهرداری بود و صدای اذان صبحش همیشه پس از صدای اذان پدرم بلند می شد و عبارات پدرم را همچو کوهی باز می گرداند، داشت از «بابا رجب» تعریف می کرد:

- دمر خوابیده بود توی جوب آب. صورتش فرورفته توی لجن. داشت می گفت: مسیو سنگاپور، پوف، پوف.

خلیل داشت بامزگی می کرد. جوی خیابان تابستانها لجن نداشت. تازه خیابان را اسفالت کرده بودند. وجوهای خیابان جدول بندی و سیمان کاری شده بود.

«بابا رجب» میوه فروش قدیمی سر گذر بود. پیرمردی بود ریز نقش و تریاکی. و بر خلاف پسرش که چشم نداشت بچه‌ها را در حال ناخونک زدن به صندوقهای انگور ببیند، او با بچه‌ها میانه‌اش خوب بود. همیشه به بچه‌ها جنسی را که می فروخت، زیادتر هم می داد. بچه‌های بزرگتر محل می گفتند بابا رجب «گز» است. و اگر خلیل، بابا رجب را دمر خوابانده بود توی جوی آب، اشاره‌اش به دستورات دولت بود. سفارش کرده بودند اگر بمبی افتاد کنارمان، زود دمر دراز بکشیم. دوسه ماهی بود که تصنیف تازه‌ای در آمده بود. ما بچه‌ها که به یکدیگر می رسیدیم می گفتیم:

– مسیو، سنگاپور، پوف، پوف.

و موقع گفتن، پس از سنگاپور، کف دستمان را رو به بالا می گرفتیم و دوبار خاک فرضی روی آن را فوت می کردیم. می گفتند سنگاپور را که مال انگلیس‌ها بوده، آلمان‌ها گرفته بودند.

ما بچه‌ها با آلمان‌ها خیلی خوب بودیم. من علتش رانمی دانستم. شنیده بودم با آلمان‌ها از یک نژادیم. ولی معنی نژاد رانمی فهمیدم. توی کتاب‌های مدرسه آدم‌ها به چهار رنگ سفید و سرخ و زرد و سیاه تقسیم می شدند. سرخ‌ها به سرشان پر بوقلمون زده بودند. زردها اخم کرده بودند. و سیاه‌ها لبشان کلفت شده بود. ولی سفیدها؟ کت و شلوار و کراوات داشتند. اما توی محل، مایک سیاه داشتیم که نه لبش کلفت بود و نه مویش و زوزی. و یک‌بور هم داشتیم که تمام مو و مژه‌هایش سفید بود و همیشه چشم‌هایش را بسته بود. سرخ‌ها و زردها را ندیده بودم. ولی با سیاه‌ها و سفیدها نه تنها در کشورهای مختلف نبودیم، توی یک

محل زندگی می کردیم. پس با آلمان‌ها به علت نژاد نبود که خوب بودیم. بزرگترها می گفتند:

– علتش اینه که آلمانا خیلی عالمن. هرچی درس کنن نقص نداره. نمی بینن هرچی می خواهیم بخریم، آلمانیشو می خریم.



آخرین کار روزانه‌ام پس از اینکه گلدان‌های یاس و نارنج و باغچه‌ها را آب می دادم و حیاط را آب می پاشیدم، نانوائی رفتن بود. هر روز لازم نبود با تلمبه سر حوض راپر کنم. اول مغرب می رفتم نانوائی. می گفتند:

– جنگ، قحطی می آره.

وقحطی برای من ریگ بازی کردن بود. نانوائی سنگکی محشر خر می شد. زن و مرد و بچه از سرو کول هم می رفتند بالا. بر گردان هیاهوی جمعیت که ما گوشمان بدهکارش نبود، دایم بلند بود:

– شاطر آقا نوبت ما نشد؟

– آخه من دو ساعته وایسام.

من پسر آقای محل بودم. همیشه مردم. چهارچشمی مرا می پاییدند. از این توجه دیگران ناراحت می شدم. اما حالا که جنگ شده بود، شده بودم پسری مثل همه پسرهای دیگر. هیچ کس محلم نمی گذاشت. از اینکه فراموش شده بودم، خوشحال بودم. می رفتم گوشه دنجی پیدا می کردم و با یکی دو نفر از بچه‌ها شروع می کردیم به «یک قل دو قل» بازی. در نانوائی هم آنچه بی حساب بود، ریگ بود. خلیل حرامزاده ده یازده تا ریگ را «چکشی» می گرفت. به قیافه لاغر و بزمرده‌اش – که شبیه نژاد زرد بود – نمی آمد که یک دانه ریگ را هم «پلویی» بگیرد. از ریگ بازی سیر نمی شدم. تاصدای دامادمان را می شنیدم که جمعیت

را شکافته بود و رفته بود نزدیک شاطر و به اعتراض و بلند می گفت:

– از ظهر تا حالا بچهره برای ده تا نون معطل کردی؟

به شنیدن صدای او – که در محل سرشناس بود – دست از بازی می کشیدم. خودم را از لای دست و پای بزرگترها می کشاندم جلو که دامادمان مرا ببیند. و نشان شاطر آقا بدهد. نان را که می گرفتیم، در دل به دامادمان قرمی زدم که چرا زود آمده است. او ایل خجالت می کشیدم توی دکان نانوايي مثل «بچه های بی سرو پا» ریگک بازی کنم (این اصطلاح سرزنش آمیزی بود که پدر در باره دوستانم به کار می برد). راستش می ترسیدم مریدهای فضول پدر، خبرش را برای او ببرند. مگر یکبار گزارش چرخ زنانه کرایه کردم را، سلمانی لوس محل، جلوی خودم به پدرم نداده بود؟ و شانس آورده بودم که پدرم زیر تیغ سلمانی بود که برای اصلاح سر پدرم – که ریشش را دست کسی نمی داد – به خانه مان می آمد. خدایی بود که جز نهبیش سهمی از تنبیه نبردم. اما چنان تهدیدی کرد که تا مدت ها سعی می کردم دست به عصا باشم و خطایی نکنم. پدرم پاداش هر چند خطا را باهم و یک جا می پرداخت!

اگر نانوايي آنقدر شلوغ نمی شد، من کجا می توانستم دلی از عزای ریگک بازی در آورم؟ اما چرا دیگر مردم مرا نمی شناختند؟ این را هم نمی فهمیدم. نه تنها مرا، آدم منزل «یاور خان» را هم دیگر نمی شناختند. «اقبال»، غلام سیاه چاکر و خانه زادی بود که می گفتند سرجهیز دختر «معاون باشی» که زن یاور خان بود، به منزل سرهنگ آمده بود. قبل از جنگ لباس های کهنه اربابش را که «قبا آر خالقی ها» هم نمی خریدند، می پوشید و دنبال کارها و فرمان های اربابش اینور و آنور می رفت. کسبه و اهالی محل، سخت از او حساب می بردند. جلوی رو، احترام و هوایش را داشتند. اما پسله اش لغز می خواندند. «شعبان» بقال از دور که اقبال را می دید می گفت:

- باز آمد؟. این چه اقبالیه که ما داریم؟  
 و شاگرد بقال که پسر مردمدار وزیر و زرنگی بود، می دانست که  
 باید بگوید:

- بشاش بهش.

اقبال به نظر من مرد متین و آرام و بی آزاری بود. چند بار که  
 همراه پدرم می رفتم، دیده بودم از دور که پدرم را می دید، کوچه باز  
 می کرد و کنار می کشید و پدرم که نزدیک می شد تعظیم کنان، زیر لب  
 می گفت:

- قربون جدت آقا جان، سلام!

دیگران بدون اینکه تعظیم هم بکنند، فقط می گفتند:

- حاج آقا سلام!

و این رسم سلام کردن در حال عبور بود. و الا در مسجد دیده  
 بودم که بعضی ها دست پدرم را هم می بوسیدند.

بد گویی پشت سر اقبال منحصر به بقال محل نبود. قصاب و عطار  
 و سبزی فروش و نانوا، همه پشت سرش حرف می زدند و مسخره اش  
 می کردند. و حالا که جنگ شده بود، وضع اقبال و کسبه هم عوض  
 شده بود. دیگر اقبال لباس کهنه های اربابش را نمی پوشید. خودم در  
 نانوائی دیدم که یدالله خمیر گیر وقتی او را دید که گوشه ای کز کرده  
 به شاطر حسن گفت:

- شاطر اقبال من او مد. سه تا واسش خشخاشی کن.

و شاطر همان جواب قالبی را که همه می گفتند، داد:

- اینم اقباله که توداری؟ بشاش بهش!

من که با خلیل سرگرم ریگ بازی بودم با تعجب از او پرسیدم:

- چرا اقبال جواب نداد.

- آخه سرهنگ مریضه.

- چه ربطی داره به موضوع.
- لابد می خواد زود نونشو بگیره بره دنبال دکتر.
- با تعجب بیشتر گفتم:
- چی داری می گی؟
- و او که حوصله اش از خنگ بازی من سر رفته بود گفت:
- میشی جون، سر هنگ وقتی مریض باشه که دیگه نمی تونه بیاد تو دکون و شاطر حسنو، مثل شاطر عباس بکنه تو تنور.
- و من یادم افتاد که چندسال پیش یاورخان شاطر عباس را داشته می کرده تو تنور که بابای خلیل ضامن شده بوده. و این که شاطر عباس نصف صورتش سیاه و چروکیده است، یادگار همان سال است.



از نانوایی که در می آمدیم، هوا تازه تاریک شده بود. نسیم اول شب تابستان عطرنان تازه را رقیق و اشتها آورمی کرد. آهسته می کردم تا از دامادمان عقب بیفتم. و تا به خانه برسیم همان بلا را سر نانها در می آوردم که کرم ابریشم سر برگهای توت. اگر دامادمان می دید سرزنش می کرد:

- مثل گدا گشنه ها تو کوچه نشخوار نکن.

و من به اندازه این ناخنکها که به گوشه نان می زدم و یا از کاسه ماست، کشک و شیرهای که از مغازه می خریدند و می دادند که ببرم منزل، انگشت انگشت می خوردم، از هیچ غذایی لذت نمی بردم.

مادر، شام بچه ها را زودتر می داد. و خودش می ماند تا پدر از بیرون بیاید. پس از شام به بام می رفتم. خنکی رختخوابها را با تمام تنم می نوشیدم. تا صدای سوت بچه ها از کوچه می آمد که می دمیدند: «میشی». من بلند می شدم یواش می آمدم پایین. لب جوی وسط کوچه



می نشستیم و حرف می زدیم.

مدتی بود حرف‌ها از جنگ بود. و از قحطی. و از احتکار - این دیگر چه جانوری بود؟ - هر چه از بزرگترها شنیده بودیم، برای هم باز می گفتیم. شغل و شخصیت پدرانمان، ضامن و اعتبار نقلمان بود. یارو در رفته بود یا انگلیس‌ها او را برده بودند، یا سنگاپور را آلمان‌ها گرفته بودند، این‌ها هیچ مهم نبود. ما تعجب می کردیم که چرا این قسمت برای بزرگترها جالب توجه‌تر است. برای ما آن قسمت خبر مهم‌تر بود که شنیده بودیم:

- انگلیس و روسا دارن میان تهرون.

- کی میان؟

- مهگن فردا.

- بیان، می ریم تماشا. «بزی»، نه؟

- می ریم.

- میای دنبال من.

- آره که میام.

فردا شد. شنیدم ارتش سرخ می آید. از خودم پرسیدم:

- یعنی سربازا پر بو قلمون به سرشان دارن؟

خلیل که آمد دنبالم گفت:

- باید لباسشون سرخ باشه.

- مته زنای دهاتی؟

- نه باباجون حتماً قشنگ‌تر.

خبر شدیم که روس‌ها از ته‌خیابان می آیند. بدو رفتیم سرخیابان.

شلوغ بود. و صدای شیپور می آمد.

- تعزیه خون هم دارن؟

- بابام می گفت نقاره‌چی دارن.

همبازی‌های دیگرمان را سرخیابان دیدیم. سبزی‌علی می‌گفت:  
- آیزنم گفت انگلیسها خودشون نیومدن. هندی‌هارو فرستادن.  
معصومی گفت:

- بابامی گفت روسام نمیان. لهستانی‌هارومی فرسن.  
ما دسته جمعی رفتیم به پیشواز قشونی که از میدان آخر خیابان،  
با بوق و کرنا نزدیک می‌شد تا برود به مرکز قشون. از دور شبیه دسته  
ترک‌ها بودند. يك خیابان قشون را بدرقه کردیم. وقتی بر می‌گشتیم به  
خلج گفتم:

- دیدی چاخان می‌کردی. پرچمشون سرخ بود.

- مگه من چی گفتم؟

- ا. تونگفتی لباسشون سرخه؟

- من گفتم یا تو؟

و رو کرد به سبزی‌علی و گفت:

- می‌گفت لباسشون مبه مال دهاتی هاست.

سبزی‌علی صلحمان داد و نگذاشت جنگ‌مان بشود.



چاقوی دسته صدف



زنگ دوم صبح بود. دخترها دیکته داشتند. دیکته را در کلاس های سیکل دو، خود شاگردان می گفتند. هر بار یکی شان. و من تنها به نظاره دست آنها می پرداختم. برای اینکه فرصت تمرین داشته باشند، دیکته و گوینده هفتۀ بعد را يك هفته زودتر انتخاب می کردم. فکر می کردم با این روش فرصت راز داری هم به بچه ها داده ام.

دیکته داشت تمام می شد. لای در کلاس باز شد و «مش بابا» فراش پیر مدرسه آهسته سرید توی کلاس. با اشاره نگاهش داشتم تا دیکته تمام شد. از ته کلاس آمدم به طرفش. و رفتم به رکوع تا اختلاف سطح گوشم را بادهاش تعدیل کنم. «مش بابا» زیر گوشم گفت:

- آقا... دفتر... تلفن...

رو به کلاس پرسیدم:

- چند دقیقه منتظر می مانید؟

کلاس باهمه گفت:

- ب.. له!

اتاق دفتر خالی بود. زنگ های کلاس، معمولاً مدیره و دفتر دار همیشه حامله مدرسه در اتاق می ماندند. و اینک هیچ کس در اتاق نبود. رفتم به سمت تلفن. گوشه کوبش را که برداشتم، در اتاق چیزی صدا کرد. برگشتم به سمت در. معلم عربی وارد شد. پنجاه ساله مردی بود

باچهره‌ای آرام و ته‌ریشی جو‌گندمی و اندامی باریک. من داشتم توی دهنی گوشتکوب می‌گفتم:

- الو!

که او گفت:

- سلام

و بالبخندی بی‌حال که من مهربانش تلقی کردم اطلاع داد که:  
- از تهران بود.

و اشاره کرد به تلفن مغناطیسی مدرسه و افزود:  
- با اینا که چیزی فهمیده نمیشه. شما برین من کلاستونو اداره می‌کنم.

- نفهمیدین چکار داشتن؟

- دکتر فردوس می‌دونه. تلفن زدن اونجا.

دکتر فردوس داروخانه‌چی شهر بود. دو سال پیش با او آشنا شده بودم. اولین زمستانی که در آن شهر بودم. در کلاس‌های پسرانه‌ام جار زده بودم که از سرما عاجزم. و از شاگردانم خواسته بودم هر کدامشان می‌توانند، شبی مرا با اتاق گرم کرسی‌داری مهمان کنند. خودم بخاری دستی داشتم. و اتاق اجاری کوچکم باهمان وسیله گرم می‌شد. با این کلک خواسته بودم در شهری که تازه معلمش شده بودم. بازار گرمی کنم. نمی‌خواستم با مردم شهر، تنها از راه بچه‌هاشان آشنا شوم.

نخستین شاگردی که مرا دعوت کرده بود، برادر کوچک دکتر فردوس بود. صاحب یکی از چهارداروخانه شهر. و من با دکتر فردوس در همان برخورد اول، چنان صمیمی شده بودم که داروخانه‌اش شده بود پاتوق ایام بیکاری‌ام.

عصرها، از مدرسه يك راست می‌رفتم داروخانه. نیمساعتی می‌نشستم. دوستان هم‌کارم از مدارس دیگر، چند تایی که جمع می‌شدند،

از داروخانه خارج می شدیم و راه می افتادیم به سمت باغستان های بیرون شهر. به قصد قدم زدن و هوا خوری.

به داروخانه که رسیدم، دکتر فردوس خبر دقیقی نداد. اما از قیافه و لحن کلامش، افسردگی و تسلیت می بارید. برایم يك سواری در بست صدا زده بود. سواریم کرد و راه افتادم. سواری از شهر که خارج شد، یادم آمد هفته پیش که تهران بودم، مادرم سخت افتاده بود. اما بیماری مادر يك سرماخوردگی ناشی از تبدیل فصل بود که مزید بر «آسم» مادر شده بود و این بیماری تازه نداشت. می خواستم واقعه را حدس بزنم. به يك يك افراد خانه فکرمی کردم. سعی کرده بودم حرکات و حالات آنان را در ذهن مجسم کنم. حافظه ام مقهور ذهن شلوغ شده بود. تا می آمدم به تصویر ذهنی یکی شان دقیق شوم، تصویر رنگ می باخت و ذهن به تصویر و یاد دیگری می پرید. یاد مادرم، ستاره درخشانی را می ماند که وقتی به ستارگان اطرافش خیره می شدم تجسم و درخشش بیشتری پیدا می کرد. مادرم را دوست داشتم. دوستی ام بیشتر از نوعی ترحم تغذیه می کرد. مادر نه تنها در برابر پدر، بلکه در مقابله با من هم - که کوچک ترین فرزند بودم - همیشه مظلوم واقع می شد. تنبیه مادر نیشگون های گزنده ای بود که از کشاله ران بچه هایش می گرفت. دل آدم را ضعف می برد. سوزش آنها که فرومی نشست، رنگ پوست تیره، سپس قهوه ای و سرانجام کبود می شد. و این مهر تنبیه تا محو شود، شرایط مهر تازه ای فراهم شده بود.

پس از هر تنبیه، شیون و کولی بازی بچه ها، زودتر از جزو جلای مادر فروکش می کرد. مادر، چون زنبور عسلی پس از گزیدن، قوایش را از دست می داد و از حال می رفت. ناله و نفرین مادر از اوج به فرود می افتاد و آخرین آنها دل مارا کباب می کرد:

- خدا ایسلامو مرگ بده که از دستم راحت بشین.



تازه گریه‌مان می‌گرفت و از نافرمانی و خبط خودمان پشیمان می‌شدیم. اما اگر دست مادر به بیجه خطا کار نمی‌رسید، يك بندسوز و بریز می‌کرد. همان‌طور که سرگرم کارخویش بود، می‌غرید و می‌نالید. منحنی صدایش چون نبض تباداری نوسان داشت. بالاوپایین می‌رفت. و درست زمانی که انتظار می‌رفت به‌زودی تمام خواهد شد، باز بالا می‌گرفت. و ترجیع‌بند نفرین‌های مادر که می‌گفت:

— خدا ایشالا جوئه‌مر گتون کنه که از دستون خلاص بشم. مارا که موفق شده بودیم از تنبیه او بگریزیم، جری‌تر می‌کرد.

□

به‌قصد اینکه خود را از افکار شلوغم نجات دهم، فکر کردم سر حرف را با راننده باز کنم. سیگارم را در آوردم و جلوی راننده گرفتم:

— نمی‌کشی؟

— خوشم نمی‌آد. چهل ساله و لب به‌دود نزدم...

داشت چیزهای دیگری هم می‌گفت. اما من که «خوشم نمی‌آد» راننده را به ریش گرفتم، دماغ و پکر، ساکت ماندم. هوس کردم برایش بگویم: «جوانی به‌دوستش سیگار تعارف کرد که او نکشید. مشروب تعارف کرد که نخورد. به‌خانم بازی دعوتش کرد که نرفت. عصبانی به دوستش گفت: پس فرق تو بالاغ چیه؟ اونم نه سیگار می‌کشه، نه مشروب می‌خوره و نه خانم بازی می‌ره».

دیدم حالش را ندارم. چند پک به‌سیگار زدم که به‌دهم مزه نکرد. شیشه را کشیدم پایین که سیگارم را پرت کنم. سوز زد تو. و چه آزار دهنده. قبل از اینکه راننده چیزی بگوید، شیشه را با عجله زدم بالا. میخ دستگیره پوست انگشتم را قلوه کن کرد. روی صندلی عقب ماشین

بیشتر لم دادم. چشمم را هم گذاشتم. و همانطور که دستمالم را دور انگشت می پیچیدم، فکر کردم شاید چرتی بزنام. شب پیش از شدت شاد خواری، کم خوابیده بودم. اما حسابم غلط از آب درآمد. چشم را که بستم، تصاویر ذهنی ام برجسته تر شد. صورت مادر را شبیه باد رنگ پزمرده ای دیدم درون تنگ خالی از مشروب. آخرین بار هفته پیش او را دیده بودم.

□

مادرم زیر کرسی نشسته بود. بی اعتنا به متکاهای پشتش، آرنجها را تکیه داده بود به لبه کرسی. داشت هسته های جامانده در يك لپه نارنج را درمی آورد. می خواست باقی مانده آب نارنج را به کمک قاشق چایخوری، در چای یخ کرده اش بچکاند. من پایه بالای کرسی به پشتی تکیه زده بودم؛ وزانوها را زیر لحاف، روبه سینه جمع کرده. سینی شام را روی لحاف گذاشته بودم و با اشتها، سرگرم بلع بودم. مدرسه ام که تمام شده بود، با اتوبوس آمده بودم تهران. شب احیا بود و همه جا تعطیل. يك راست رفته بودم منزل مادر. از در که وارد اتاق شدم، مادر زیر کرسی دراز کشیده بود. پشتش را داده بود به منقل، تا پیراهنش خشك شود. بعداً فهمیدم پشت پیراهنش «احتیاط» پیدا کرده بود و مادر آن را سرحوض شسته و «کر» داده بود. حالا داشت آن را خشك می کرد. از در که وارد شدم، لبان مادر به لبخندی غافل گیر شده شکفت. همانطور که خم می شدم تا لبخند را روی لبانش بمکم، اندیشیدم الان خواهد گفت:

- باز ماچ قلابی!

و مادر که داشت بلند می شد تا بنشیند گفت:

- باز ماچ دروغی!

انتظار داشت زودبه زود به دیدارش بروم. برایم عملی نبود. با

این تکیه کلامش مراسم زنجش می کرد. و من به روی خود نمی آوردم. پالتورا که در آوردم تا بیاویزم، خواهرم وارد شد. از اتاق مجاور صدای مادر را شنیده بود. و شاید قبل از آن، صدای آهسته مرا. ماچ و بوسه مان که تمام شد، پالتویم را گرفت و هنوز نیاویخته بود که ازش پرسیدم:

– داشتین می خوایدین؟ ماهنوز افطار نکردیم.

و خواهر از دراتاق داخل نشده، رفت بیرون.

من سردم نبود. اما ادای آدم‌های یخ کرده از سرما را در آوردم. با عجله تپیدم زیر کرسی. و همینطور که لحاف‌رامی کشیدم تازیرچانه‌ام، تظاهر به لرزیدن کردم:

– یی‌یی‌یی!

خودم را برای مادر لوس می کردم. و به تعارف گفتم:

– باز ماسرزده وارد شدیم و خواهره‌رو انداختیم به زحمت. و

رو به مادر که داشت گوشهٔ لحاف را می کشاند روی شانهم پرسیدم:

– نکنه دنبال شام از خانه بره بیرون؟

می خواستم سفارش کنم که هرچه درخانه حاضر دارند بیاورند. از حیاط که می گذشتم تا به اتاق مادر برسم، احساس کردم کسی خانه نیست. لابد همه رفته بودند مسجد. احیا. جز مادر و خواهر کسی منزل نبود. مادر دلگرمی و خبرداد.

– نه، ننه‌جان. ماه مبارک، ماه برکته. از دیشب سحر برنج دارن.

افطار امروزهم «شامی» داشتن. فسنجان سحر شان را هم الان خواهرت گذاشته پایین. هنوز گرمه.

گفتم – خدا زیادتر کنه مادر.

حال و احوالم بامادر تمام نشده بود که خواهر وارد شد. سینی

به دست و توی سینی سه تا بشقاب. شیر برنج و شامی و حلوا. و دنبال

او «حلیمه» خدمتکار منزل وارد شد بایک ظرف نان و یک بشقاب سبزی

که کنارش يك دانسه نارنج بود. وقتی سینی را گذاشت روی کرسی، سلام کرد وهره زنان پرسید:

- آق دایی هنوز زن نگرقتین؟

به‌عادت خواهر زاده‌هایم، مرا آق‌دایی خطاب می‌کرد. جواب سلامش را که دادم، می‌خواستم سر به سرش بگذارم که: دندونشو ندارم.

که مادرم دوید توی حرفم و تشرش زد و گفت:

- پرچانگی نکن دختر، برو پارچ آ‌بو بایک لیوان تمیز وردار

بیار.

- فکر نمی‌کنین وقت شوهر شه؟

خواهرم به کمک مادر گفت:

- خیلی پررو شده. حرف که می‌زنه، می‌خواد آدمو بخور. ماه رمضان که تمام بشه، می‌بندیمش به ریش کسی. پسر کبلی و اسش پیدا شده.

همینطور که داشتم از شامی لقمه می‌گرفتم، چشم افتاد به خواهرم که هنوز سر پا ایستاده بود. با سر اشاره کردم به پهلوی خودم و گفتم:

- بیا اینجا به دقیقه بشین بینمت خواهر!

ولقمه را گذاشتم دهانم. ترد بود و معطر. با دهان پر گفتم:

- با لپه است. نه؟

- بعله.

- دست مریزاد خواهر!

همینطور که لقمه را فرو می‌دادم، از گونه خواهر ماچی هم برداشتم.

بهترین غذاها را مادر و خواهر آدم می‌پزند. اما این اعتقادی است که پس از زن گرفتن به دست می‌آید. می‌خواستم از غذاهای نابابی

که در غربت می خورم برای خواهرم بگویم که در اتاق محکم خورد  
به دیوار. وحلیمه با پارچ و لیوان وارد شد. خواهر که تازه نشسته بود،  
برگشت رو به حلیمه که:

- دختر یواش تر. چرا سرت با کونت بازی می کنه؟  
ورو کرد به من که:

- نوش جان، قابلی نداره.

وحلیمه با دریدگی اعتراض کرد:

- خب چیکار کنم. دستام بند بود.

ومادر جمله خواهر را به تأیید تکرار کرد:

- می خواد آدمو بخوره.

زنگ در کوچه صدا کرد و نگذاشت بیرون رفتن حلیمه از اتاق،  
به قهر تعبیر شود. این را از عمدی که به کار برد و در اتاق را پشت سر  
خود باز گذاشت فهمیدم. خواهرم در را که پیش می کرد، طوری که  
حلیمه بشنود گفت:

- دست پشت سرهم نداری!

حوصله ام ازین درگیری شان داشت سر می رفت. نارنج را از  
کنار بشقاب سبزی برداشتم. يك نوار نازك پوست آن را چون کمر بند،  
بریدم. و از همان محل دو نیمش کردم. يك لپه اش را گذاشتم کنار بشقاب  
و دیگری را فشردم روی دو تا شامی. لقمه ای دیگر برداشتم و بادهان پر  
به مادر گفتم:

- سربه سرش نذارین. حوصله دارین مگه؟

و مادر لپه فشرده شده را برداشت. چایی اش را که از افطار  
مانده و یخ کرده بود، کشید جلو. شروع کرد به «حلال» کردن تمة آب  
نارنج. از این همه اندک رضایی مادر دلم گرفت.



سواری يك كله مرا برد سر كوچه مان. از كوچه كه مي گذشتم متوجه وضع غير عادي آن نشدم. در خانه باز بود. باكمي فشار باز شد. بدعجله وارد شدم. خانه سوت و كور بود.

هيچ كس خانه نبود؛ حتى مادرم. از اتاق مادرم كه برگشتم، خدمتكار خانه را ديدم. داشت از آشپزخانه مي آمد بالا. سرش باز بود و بي چادر. مرا كه ديد دويد پايين. در پناه سكوي ظرف ها. و از پشت سكو باصدايي كه بيستر شيون بود، ناليد:

- كجا بودين آق دايي؟ همه امروز صبح با حاج آقا رفتن قم. ديگر صبر نكردم. از خانه كه آمدم بيرون، متوجه شدم مغازه هاي محله همه بسته اند. پدرم «آقاي محل» بود. ولايد تمام كسيه رفته بودند «تشييع». در خيابان بايك تاكسي خودم را رساندم شاه عبدالعظيم. و دويدم به سمت حرم. خواهرزاده پدر، متولي حضرت عبدالعظيم بود لايد در حرم طوافي مي دادندش. كه خبري نبود. از دم صحن برگشتم. و تا دروازه قم يك تاكسي ديگر گرفتم. و آنجا سوار اتوبوسي شدم كه داشت راه مي افتاد.

اتوبوس چند تا جاي خالي داشت. هنوز ننشسته بودم كه شاگرد راننده چون عقاب بالاي سرم بود. ودستش دراز. كرايه اش را دادم. و همراه جمعيت به دعوت مؤمني كه براي آمرزش اموات صلوات طلبيد هم صدا شدم:

- اللهم صل على محمد و آل محمد.

چون در شروع همصدايي يك كلمه از جمعيت عقب افتاده بودم، صلوات دوم را - به خاطر سلامت مرضاي اسلام - با سرعت بيشتري ادا كردم. و صلوات سوم را - براي زيارت قبر شهيد كربلا - هم نوا و آهنگ بامسافران ختم كردم.

در طول راه قم به پدرم می‌اندیشیدم. پدر را اهل خانه، چون اهل محل، «حاج آقا» صدا می‌کردند. اهل خانه رابطهٔ افزونی بر اهل محل، نسبت به پدر و بزرگ‌خانه نداشتند. تنها جلال هنگامی که با پدر روبه‌رو می‌شد، او را «آقا جان» خطاب می‌کرد. پدرم هفتاد سال راداشت. پس از مرگ برادر بزرگمان سگته کرده بود. و از آن سربند دیگر از پافتاد. هفتهٔ پیش که تهران بودم پدر را دیده بودم. حالش معمولی بود. روز احیای اول بود. هوا روشن بود و آفتاب چسبنده‌ای داشت. پدر از زیر کرسی درآمده بود بیرون. وتوی لچک آفتابی که از پنجرهٔ باز اتاقش می‌تابید، دراز کشیده بود. يك ساعتی پهلوی پدر نشسته بودم. وپاهای پدر را - از زانو به پایین - به کمک جلال که قبل از من به‌دیدن پدر آمده بود، مالش داده بودم. پس از سگته، پدر دچار خواب-رفتگی دایم‌پامی شد. این خواب رفتگی وقتی درد آور می‌شد، یکی از افراد خانه به کومک «حاج آقا» می‌رفت. این مالش را دکتر تجویز کرده بود. و فرد مأمور مالش، هیچگاه راضی از کاری که می‌کرد، باز نمی‌گشت. چون اثر بهبودی مشاهده نمی‌کرد. و آه و نالهٔ پدر هیچ کاهش نمی‌یافت. نیمساعتی نمی‌گذشت که مالش دهنده خسته می‌شد. ولابد «حاج آقا» خستگی او را احساس می‌کرد که بانارضایی می‌گفت:

- گور تونو گم کنین. به‌هیچ دردم نمی‌خورین!

ولی هفتهٔ پیش به برکت وجود جلال، من این مزد دست را نگرفته بودم. برعکس، با هر حرکت دستم، که حامل فشار بالا تنهام نیز بود، خستگی و خواب رفتگی را از دهان پدر بیرون‌رانده بودم:

- آخ ایی!

و در این نالهٔ خلاصی از درد، سپاس و تشکر پدر را نیز احساس کرده بودم. با وجود این، وقتی که من نیز خسته شده بودم و به دنبال جلال که نیمساعت پیش رفته بود، می‌خواستم نزد مادر بروم، از پدرم

پرسیده بودم:

- حاج آقا می‌خواهین یکی رو صدا بزنیم بازم پاتونو بماله؟ پدر  
گلایه آمیز گفته بود:  
تنه‌لش‌ها به درد هیچ کاری نمی‌خورن. عرضه شوندارن.

□

اتوبوس بین‌راه نگهداشت. سیگارم ته کشیده بود. از قهوه‌خانه  
سیگار دیگری گرفتم. و در بقیه راه، تا به قم برسیم، از فکر ناسپاسی-  
هایی که در حق پدرم - و در ایام جوانی - کرده بودم، بیرون نرفتم.  
از اینکه می‌دیدم مزگ پسر فرصت جبران آن ناسپاسی‌ها را از من  
گرفته است، بغض چون لقمه‌ای خشک و بزرگ در دهان آدمی تشنه،  
گلویم را گرفت.

چشمانم نخست درخشید و کم کم تارشد. برای این که کسی  
متوجه اشک‌هایم نشود. عینک آفتابی‌ام را به چشم زدم. فایده‌ای نکرد.  
خواستم دستمالم را در آورم و به هوای پاک کردن بینی‌ام، چشمم را نیز  
خشک کنم. چاقوی کوچکم افتاد. پهلوی دستی‌ام خم شد و آن را از کف  
ماشین برداشت و گفت:

- اجازه می‌دین؟

- خواهش می‌کنم.

پرتقالش را که پوست کند به من هم تعارف کرد. و چاقورا دوبار  
کشید روی شلوارش و بست و پس داد.

□

در قلمدان پدر، چاقوی دسته صدف دو تیغه‌ای بود چون الماس.  
تیغه‌هایش آنقدر تیز بودند که هر قلم‌نی‌ریز و درشتی را بایک ضرب



می‌بریدند. بارها شده بود که نی‌خریده بودم و برده بودم پیش پدر. و پدر آنقدر در تراشیدن قلم استاد بود که باسه برش قلم را آماده «قطزدن» می‌کرد. و آنقدر ازین کار لذت می‌برد که نافرمانی و خطای روزپیش من فراموشش می‌شد. و خط و نشان‌هایی را که برای من کشیده بود از یاد می‌برد و یا می‌بخشید. من خود چه لذتی می‌برم از تماشای چاقوی دسته صدف پدر. بارها از خودم پرسیده بودم:

– یعنی می‌تونم اونو از قلمدان پدر بدزدم؟ خواهد فهمید؟

من از منهیات مذهبی و اخلاقی که مرتب به گوشم می‌خورد، ابایی نداشتم. دزدی را آنطور که بزرگترها می‌گفتند، زشت و ناپسند نمی‌دانستم. حتی از «حاج سلطان» روضه خوان، با آن ریش تویی همیشه اصلاح شده‌اش و با آن قامت چون پدرم رشیدش که برایم تجسم یک روحانی پرهیزگار بود، شنیده بودم که دزدی از مال پدر، حرام نبود. اما اگر من آن چاقو را هرگز برنداشتم، به‌علت بدخلقی و خشونت پدرم بود. روز گاراehl خانه، خصوصاً مادرم را سیاه می‌کرد. اگر چیزی از پدر گم می‌شد، تمام اهل خانه، ناچار می‌شدند دنبال گم‌گشته پدر بگردند. هر کاری دستشان بود، در هر مرحله‌ای، آن را رها می‌کردند و خانه را زیرورو می‌ساختند. تمام اتاق‌ها را. و من همیشه چیزهایی در تاقچهٔ اسباب‌های خودم داشتم که می‌بایست از نظر همه پوشیده بماند.

یک روز ظهر، هاروهور و گرسنه، از دبستان بازگشتم. خانه شلوغ بود. و داد پدر بلند. کیف پارچه‌ای بند دارم را که مادر از پارچهٔ قبای نیم‌دار پدر دوخته بود، گذاشتم توی تاقچهٔ اسباب‌هایم. یک تکه از نان تازهٔ سنگکی که انداخته بودند روی رختخواب پیچ کنار اتاق کندم و آدمم بیرون. و همانطور که نان خالی تازه را با اشتها می‌بلعیدم، آدمم آشپزخانه.

— ناهارچی داریم. خانوم؟

— ...

جوابی نیامد. آشپزخانه شش پله از سطح حیاط می‌رفت پایین. دود غلیظی فضای آشپزخانه را پر کرده بود. دوسه پله که رفتم پایین، جدار دود رقیق شد. و من توانستم ببینم که کسی آنجا نبود. بیرون آشپزخانه، خواهر کوچکم را — که دو سال از من بزرگتر بود — دیدم. خواهرداشت دنبال چیزی، زیر و روی حصیرپهن شدهٔ ایوان‌رامی گشت. از کنارش که رد شدم، باروسری گل منگلی تازه‌اش، چشمم را که از دود آشپزخانه آب افتاده بود، پاک کردم. و یک پس گردنی هم مزدش را دادم و در رفتم. و نگفتم خواهرم که در آمده بود، پدرم فریاد کشید:

خفه خون بگیر؟

خواهر از کارش دست کشید. و زرزرکنان راه افتاد. من که می‌دانستم خواهر به شکایت نزد مادر خواهد رفت، مادر را یافتم. مادر توی زیرزمین، داشت لباس‌های چرک‌پدر را می‌گشت. و خواهرداشت شکایت می‌کرد که:

— خانومجون. این تنه لاش کوفتی روسری مونجس کرد. من درحالی که زبانم را در آوردم تا نوای خواهر را تقلید کنم، خودم را لوس کردم که:

— خانوم من گشتمه.

— ننه جان برو بین انگشتر بابات توی پاشوره نباشه. آی

قربون پسر!

من همانطور که بقیهٔ نان را نیش می‌کشیدم، رفتم سر حوض. از جلوی خواهرم که رد می‌شدم، جاخالی دادم تا مشتش تو سرم نخورد. مشت خوردم سرشانم. دردم نگرفت. یقین داشتم وقتی مضروب دردم نیاید، ضارب پدرش در آمده‌است. ذوق کنان تک‌زبانم را بهش نشان دادم

نشستم سرحوض. همان نقطه‌ای که پدر وضو می‌ساخت. هنوز سنگ حوض، در آن نقطه خیس بود. آب حوض رنگ برداشته بود و کف پاشویه پیدا نبود.

آخرین لقمه نانم را گذاشتم دهانم. و با کف دست، آرام پاشویه حوض را دست مالیدم. درد آب و فضولات ماهی‌ها - که من خیال می‌کردم تخم ماهی‌هاست - در آب شناور شدند. پدر از پنجره باز پنجدری که مشرف به حیاط بود، مرا دید. سرم داد کشید:

- کره خر، آبو به هم زن!

من بلند شدم. دستم را گذاشتم لای پایم تا خشک شد. از پله‌های پنجدری رفتم بالا. وارد که شدم، گفتم:

- سلام حاج آقا. اجازه می‌دین اینجارو بگردم!

و بدون اینکه منتظر اجازه پدر باشم، رفتم سر قلمدان. آن را از غلافش بیرون کشیدم. چندتا قلم قهوه‌ای رنگ چاق و لاغرنی را در آوردم. سنگ صیقل و «قاشقک» و «قطزن» را کنار زدم. داشتم چاقوی دسته صدف پدر را لمس می‌کردم که داد کشید سرم:

- بزار سر جاش. به هم نریز!

چاقو را ول کردم سر جایش. و پرسیدم:

- کدام انگشترتان بود حاج آقا؟

پدر محلم نگذاشت. و سرگرم قرقر خودش بود.

- نمی‌دارن راحت باشم. زندگی ندارم. کاروانسرا از اینجا

مرتب تره..

و همینطور يك ریز می‌غرید. من می‌دانستم مخاطب پدر، مادر است. چون مادر بیش از همه ماجوش و جلا می‌زد. قربون صدقه همه می‌رفت تا در چنین مواردی کومکش کنیم. من قلمدان را بستم. بلند شدم. دست پدر را نگاه کردم. پدر داشت ریشش را در آینه سنگی

کوچک‌کش‌شانه می‌زد. شانهٔ چوبی را سه بار از زیر ریش می‌زد و چهار بار از رو. آینه به‌دست چپش بود. خودم را به‌مقابل پدر کشیدم تا دست او را دیدم. دو انگشتری عقیق قرمز و سفید انگشت چهارم پدر را زینت داده‌بود. و یک انگشتری فیروزه انگشت کوچکش را. و هر سه با قابهای نقره‌ای خوش تراش. آنها را که دیدم، باچشم، کنار دشتک پدر را و رانداز کردم. گوشهٔ تسبیح پدر از زیر دستمال یزدی‌اش بیرون مانده بود. دستمال را کنار زدم. انگشتری درپنج تنش سر جایش، بالای شاهول تسبیح گره شده بود. من که انگشتری دیگری سراغ نداشتم، به پدر گفتم:

- دستتون نیس، حاج آقا؟

پدر نگاهش را از آینه برداشت. از سرخشم و یکوری‌نگاهی به‌من انداخت. که خودم را عقب کشیدم. حالتش، حالت زدن بود. پس‌پس از اتاق آمدم بیرون. و به‌در گاه که رسیدم، طوری که پدر نشنود، زمزمه کردم:

- بی‌خودی داد می‌زنه.

و از پله‌ها که سرازیر شدم، طوری که بشنود گفتم:

- انگشتر دستونه!

و در حیات از زیر پنجدری که رد می‌شدم، شنیدم پدر می‌گفت:

- لااله الاالله... بر شیطان لعنت. حواس برای آدم نمی‌ذارن.

مادر را که از زیر زمین می‌آمد بیرون، دیدم. باز خودم را لوس

کردم که:

- بالا، من گشتمه.

- الان نه‌جان. برو...

نگذاشتم حرفش تمام شود. خبر دادم:

- بی‌خودی داد می‌زنه. انگشتر دستش بود.

و مادر که نفس بلندی کشید، نالید:

— خدا ایشالا منور گگ بده که از دست این جلاد خلاص بشم.  
بعد صدای عصای پدر را شنیدم. داشت از پله‌های پنججری

پایین می‌آمد. داد زد:

— بچه، اون سبتو وردار بیار!

بچه در آن خانه، جز من که ته‌تغاری بودم، کس دیگری نبود،  
پدر می‌رفت مسجد. برای نماز جماعت ظهر. و من که می‌دانستم معمولاً  
سبده درخت سیب آویزان است بهانه جویانه و قرقر کنان گفتم:

— به من چه. مگه من نو کرتونم؟

و بلندتر داد زدم:

— آخه سبده کجاست؟

و سبده را که از دست مادرم گرفتم، نق دیگری زدم که:

— به من چه. یالا من گشمنه!

و مادر قربون صدقه‌ام رفته بود که:

— قربون پسرم برم. ننه‌چون تا بر گردی ناهار تو کشیدم.

هیچ چیز مثل این سبزی و گوشت خریدن صلوة ظهر پدرم، مرا

کلافه نمی‌کرد.



به‌قم که رسیدم، مقبرهٔ خانوادگی را می‌دانستم. يك راست رفتم  
آنجا، در مقبره باز بود. فرش کف آن را تا کرده بودند يك گوشه. آجر  
فرش کف را برداشته بودند و خاک گور را بیرون ریخته. گور تازه،  
عمیق و باریک و آماده بود. فکر کردم:

— چرا اینقدر گود؟

و یادم افتاد که گورها دو طبقه‌اند. يك خواهر و زن پدر نیز در

طبقات دو گانه گور مجاور خوابیده بودند. دهسال بیشتر بود. لابد تا کنون خاک شده بودند و به آمیزشی که در حیات نتوانستند، رسیده. در مقبره هیچ کس نبود. فکر کردم: - لابد برده اند مراسم غسل و کفن را انجام دهند. اما کجا؟ دیگر نمی دانستم.

در این که نعش به قم رسیده بود، شکی نداشتم. ماشین جلال را بیرون گورستان دیده بودم. دنبال علامتی دیگر گشتم. چشمم به سنگ کوچکی افتاد که باخط خوشی روی آن حک کرده بودند:

### احمد الطالقانی

از اختصار نوشته خوشم آمد. فکر کردم: - لابد این سنگ علامت است.

چشمم افتاد به سنگ کوچک و مشابه دیگری:

### امینه بیگم

مادرم بود - که هر چه خاک پدر هست، عمر او باد - دیدم ذوق و سلیقه پدر است. پدرم خیلی مرتب بود. و سواس نظم داشت. روی تمام گورها را داده بود علامت گذاشته بودند. و این گور دو طبقه خودش بود و مادرم.

هوس کردم به پدرم پیشی بگیرم. خم شدم. دست هایم را گذاشتم دولب گور. و خودم را آویزان کردم درون حفره. و برای اینکه کف گور برسم، دستها را رها کردم و پریدم کف گور. آهسته و با احتیاط دراز شدم روی خاک کف. و غلتیدم به پهلو. روبه قبله. صورتم را که گذاشتم روی خاک، سرما و رطوبت دوید توی استخوان هایم. که پشتم تیر کشید. و مور مورم شد.

صورت را از خاک برداشتم. و طاقباز دراز کشیدم. روشنایی

دهانه مستطیل شکل گور، چشمم را زد. چشم را دوختم به دیواره بلند گور که تاریک بود. و به قصد اینکه به تاریکی عادت کنم، چند لحظه‌ای چشمانم را بستم. به مجرد بستن پلک‌ها، دو قطره اشک از گوشه چشمانم زد بیرون. دو نقطه خنک، چون دو قطره جیوه، سرد و لغزنده از چشم‌ها جدا شدند و روی شقیقه‌ها کش آمدند. انگار دو مفتول سربی خنک. چشم را آهسته باز کردم که کم کم به نور روشن دهانه گور اخت شود. سیاهی سروزشانه‌مردی، مستطیل روشن دهانه گور را بریده بود. سیاهی با صدایی مهربان و تسکین دهنده گفت:

- سرما می‌خوری اخوی!

ومن صدای جلال را شناختم. آمده بود سرکشی کارگور. بلند شدم. از گور که درمی‌آمدم، جلال کومکم کرد.

- کی رسیدی؟

- الان... پس کجان؟

- بردن مسجد برای نماز. ساعت چهار ورش می‌دارن.

جلال دست انداخت زیر بازویم. از مقبره که درمی‌آمدم، خاک

پالتویم را که می‌تکاند گفت:

- لابد صبحانه هم نخوردی؟ بریم يك لقمه نانی بخور. بچه‌ها

توی مهمانخانه‌اند.

دست سبك و دست سنگين





- این پارچه کار کجاست، مادر؟

- محترم، زن مشد عزیز، يك قواره پارچه سوغاتی داشت. از عهد دقیانوس ته صندوق هفت لا پیچیده بود. خدا بیامرزد، این آخری ها آورد مریم برایش برید. آنهم باچه دنگ و فنگی. يك ماه رمضان هم طول کشید تا دوختش. آخه مریم آنوقت ها اینقدر عامل نشده بود که حالا. چون آدمو بالا می آورد تا يك چادر بیره. پس از هزار یا علی مدد و قرقرهایی که مادری بهش زد تا کومکش کنه، پیراهن از آب در اومد. و آنوقت تازه دیدن پارچه راپشت و رو دوختن. مادر و دختر عزا گرفته بودن که چه کنن. پس از هرگز محترم - خدا رحمتش کنه - روزه هم بود...



مادر توی اتاقش چمبک زده بود. نشسته بود دم پنجره باز اتاق و زانوها را جمع کرده بود توی سینه. سنگینی سر و شانه را انداخته بود روی زانوها. داشت آجیل مشکل گشایش را پاك می کرد. وقتی تمام شد آجیلها را ریخت توی يك سینی برنجی. آنها را بادو دست خوب مخلوط کرد. آنقدر که توت خشکه و خرماي بی هسته و کشمش بی دم و نقل و نخودچی و مغز فندق و پسته و بادامش، حسابی قاطی شد. بعد

دست کرد زیر لبه فرش و پاکت‌های نیمداری را که آنجا بود، در آورد. آجیل‌های پاک شده رافال فال کرد و ریخت توی آن‌ها. سهم هر دختر و نوه‌ای را جدا جدا گذاشت. و شروع کرد برای من حرف زدن. عصر بود. حسن، نوه‌اش، تازه از آب دادن باغچه‌ها و گلدان‌ها خلاص شده بود. فواره‌ها را ثانیه باز گذاشته بود تا سر حوض پر شود. هرم گرمای خفه وسط روز تیرماه پریده بود. توی حیاط بیرونی، مریم و مادرش داشتند حیاط را با کناره‌ها و حصیرهای برنجی رشت، فرش می‌کردند و مقدمات روضه شبانه هفتگی را فراهم می‌آوردند. مادر سرش را از روی بساط آجیل بلند کرد و از لنگه باز در اتاق، حیاط بیرونی را نگاه کرد تا از پیشرفت تدارک مقدمات شب روضه خاطر جمع شود. بعد گردنش را کمی به‌چپ کشید و عروسش را که سرگرم خوردن و یارانه بود، دید.

عروس تازه خانواده با خاله قزی‌ام نشسته بودند توی حیاط اندرونی. روی تختی که شب‌ها نوه‌های مادرم رویش می‌خوابیدند. آتش رشته از ظهر مانده را گرم کرده بودند و با سیرترشی جلوی عروس گذاشته بودند. عروس سه هفته‌ای بود به اق و پوق افتاده بود و غذا توی دلش بند نمی‌شد. مادر دلوپس بود. توی دخترهای خودش هیچکدام این عادت را نداشتند. نوه‌هایش هم همینطور. همانطور که پاکت‌های آجیل مشکل‌گشا را کناری می‌چید،

ادامه داد:

– ولی خدایا مرز فخرالسادات (خواهر شوهرش را می‌گفت)، موقع غذا، لقمه اول را به دوم نرسانده، می‌دوید بیرون. آنقدره اق می‌زد که گلویش خراش ور داشته بود. اونم چه‌اق‌هایی. خشک‌خشک. مال فرشته (عروسش را می‌گفت) خوبه، اون خدا بیامرز چیزی که نمی‌تونست بخوره. يك خورده زردآب و ديگه هیچ. تا چهارماه از گار

کارش این بود. زیر چشم هاش، سه تا حلقه افتاده بود. کبود کبود. خدا بیمارزی شکم چهارمش را نتونس عمل بیاره. آنفده اق خشکه زد که نزدیک بود خودش از بین بره. دوا و درمان‌های مادر شوهرش نجاتش داد. بچه‌هه افتاد. يك لمخته گوشت سرخ. خدا بیمارز اصلا بدبزا بود. جیغش تا هفت تا خانه آنورتر می‌رفت. خدا کند فرشته مثل خودم بزاد، سر جلال سه‌روز بود روی خشت بودم. اتاق همین جور پر می‌شد و خالی می‌شد. پدر بابات اومد سرش را گذاشت زیر گوشم، گفت: «بی انصاف آخه يك دادی بزَن. مردم چشم منو در میارن».

□

من دراز کشیده بودم روی تخت مادر. بین جانماز جمع شده و دست بقچه وصله پینه مادر که سالی به‌دوازده ماه ولو بود. داشتم فکر می‌کردم به جوراب‌های وصله شده کنار تخت. و یادم افتاد تا زمانی که در این خانه بودم، لباس‌هایم را که برای شستن از اتاق می‌بردند، هنگام بازگرداندن، حتی جوراب‌های سالمش نیز وصله خورده بود. و من تا وقتی که آنها را پا می‌کردم و کفش پنجه‌ام را فشار می‌داد، نمی‌فهمیدم. مادر معتقد بود به این وسیله جوراب‌ها، بیشتر عمر می‌کنند. و من نتوانسته بودم قناعت طبع مادر را که همچون يك محبت دست‌وپا گیر و کلافه کننده شده بود تحمل کنم. او ایل دندان روی جگر گذاشته بودم و چیزی نگفته بودم. بعدها، قبل از این که به علت ازدواجم از خانه پدری بروم، مادر را تهدید کرده بودم که اگر جوراب‌های پرلون را وصله کند، دیگر نمی‌شود پوشیدشان. مادر هم از آن به بعد در کارش دقت و ظرافت بیشتری به خرج می‌داد. وصله‌ها را از پارچه نازک‌تر و هم رنگ جوراب انتخاب می‌کرد. به آنها برخلاف سابق، برش و شکل منظم می‌داد و آنها را از تو می‌دوخت. من که این را هم فهمیده بودم، اوایل از آن

جوراب‌ها، به‌عنوان کفش پاك كن استفاده کرده‌بودم. تا اینکه سرانجام ضرورت مادی، عادت‌م داد و خسته‌ام کرد و از رو رفتم. منتهی دقت می‌کردم هر کجا ناچار بودم کفشم را در آورم، جوراب‌های وصله‌دار نپوشم. آخر من هم آبرو داشتم و سر و همسر. درس و سالی بودم که باید به‌خودم می‌رسیدم. تازه جوش‌های خرکی صورتم - تنها چیزی که از غرور و جوانی داشتم - تمام شده بود. هر چند دنبال مد روز نبودم، اما يك هماهنگی رنگ‌لباس و جوراب و کراوات را که می‌شد فهمید. بخصوص که دربند این شده بودم تا آخرین آموخته‌هایم را در زمینه پوشاك، چون آدم‌های خبره و کهنه‌کار، عمل کنم.

در این خیالات به‌دو متکای بالای د شك لم داده‌بودم و به‌سیگارم که داشت خاکستر می‌ریخت، رسیدم. تظاهر کردم که دارم حرف‌های مادر را گوش می‌کنم. عادت‌مادر این بود که تنها به‌حضور من و سکونم به‌عنوان شنونده قانع بود. برای شنیدن حرف‌های مادری ساکت و قانع و صبور - چون او - نه تنها گوش، که چشم هم لازم نبود. و این برنامه هفتگی من بود که بازنم می‌آمدم به‌دیدن مادر و ناهار را می‌ماندم. چرت پس از غذایم را که می‌زدم، ساعتی با مادر تنها می‌نشستم. و به‌مادر فرصت می‌دادم تا حرف بزند. مادری که پیر شده بود و به‌قول نوه‌ها و دخترها، ایراد گیر. آن‌ها دیگر سعی می‌کردند از دم چك او دور باشند تا با جواب‌هایشان او را نیازارند.

مادر همین‌طور که سر گرم اتمام کار آجیل بود: گهگاه سرش را بلند می‌کرد و عینک را که روی دماغش به‌پایین سریده بود، بالا می‌زد و از لنگه باز در اتاق نگاهی به‌حیاط اندرونی یا بیرونی می‌انداخت. و همان‌طور که نگران حال‌عروسش و اتمام تدارك مقدمات روضه هفتگی بود، برای من حرف می‌زد:

- آره، پیره‌نه چه مکافات می‌شده بود. آخرش هم سهم مرده‌شور

شد. حتی محترم خدا بیمارز نتونس بیاد پیرهنشو بیره. دو ماه آزار افناد سینۀ تختخواب. گفت بخواب که جاته. و پنج روز آخر بردنش مریضخونه. شوهرش می رفت اداره. تلفن زد، خواهرت را خبر کرد. خواهرت که از مریضخونه برگشته بود، دلش همچین شده بود ریش ریش. میتو لخت مادر زاد انداخته بودن توی یک زیر زمین. و یک روپوش جلفات کشیده بودن روش. او مده بودن بلندش کنن و بزانش توی تابوت. تمام عورتش افتاده بود بیرون. یک هو دیدم خواهرت نفس زنان آمد. فرستاد دنبال شوهرش که رفت طاق شال را از مسجد سرگذر آورد. خودش هم خلعت منو که حاج دایی از کربلا آورده بود، و رداشت و پیراهنه روهم که عوضی بریده بودن، برد که مرده شور لغز نخونه. حالا، این پارچه سوغات اون یکی خواهرته. من که دیگر احتیاج به لباس ندارم ننه جان. یک پام لب گوره. مدتی است مریم افتاده به جونم که: «خانم بزرگ بذار این پارچه رو برات ببرم».



مادر سرش را بر گرداند تا اگر خوابم برده است، ساکت شود. من داشتم به پارچه حریر مانندی که زمینه سفید و دوایر ریز و درشت آبی کم رنگی داشت، نگاه می کردم و سعی داشتم از آن دوایر، نقش های فلکی و نجومی آشنا را در ذهن مجسم کنم. وقتی خود را غافل گیر دیدم، نگاهم را به سمت مادر بر گرداندم و خنده غم انگیز مادر را دیدم که می ریخت روی بساط آجیل مشکل گشا. برای اینکه مطمئنش کنم که حرف هایش را می شنیده ام، پرسیدم:

- خوب مادر چرا نمی دوزیش. می خواهی باعث جنگ و دعوا بشه که پس از صد و بیست سال، باز دخترهات سر ارث و میراث بیفتند به جون هم؟

به این ترتیب گوشه‌ای هم زده بودم به طرفداری‌هایی که مادرم هر روز از دختر وسطی‌اش کرده بود. هشت سال پیش، موقعی که پدرم مرده بود، دخترها سرارث و میراث افتاده بودند به‌جان یکدیگر. و اگر جلال و ساطت نکرده بود، خدا عالم است آتش اختلاف تا کجا زبانه می‌کشید. مادر جواب داد:

- به مریم گفتم خودتم بکشی، نمی‌دهم تو ببری. تا امروز، اول ماهی که خودخواهرت اومد و برید. دخترم دستش خوبه. به‌خلاف مریم که پیره‌نه سهم مرده‌شور شد... حالا بینم کی فرصت کنه بشینه به‌همش بکشه.

آنچه در باران گذشت °



\* مصرعی است فرض گرفته از دوست شاعرم منوچهر نیستانی.

دوازده شب از مهمانی به خانه باز گشتم. با عیال منزل «آرامش» بودم. ننه نامه ای داد دست «فرشته». عیالم. تادندان هایم را بشویم، او نامه را خوانده بود و مانع شد که کفش هایم را در آورم. پرسید:

- شمس این خط کیه؟

و نامه را داد دستم. خط «تیمسار» بود. اطلاع می داد که: «دوبار آمدم نبودید. باید دکتر «شیخ» را خبر کرد. من منزل منتظر تان هستم. برای «جلال» حادثه ای پیش آمده است».

□

همسایه مان سعی داشت پدرم را آرام کند. تعجب می کردم چطور جرأت می کند با پدرم آنطور بلند صحبت کند:

- شاید برایش حادثه ای پیش آمده، شما نباید عصبانی می شدین حاج آقا.

فکر کردم به خاطر موی سپیدش، پدرم توی دهنش نزد. فقط غریب:

- کره خر پی بازیگوشی بوده. تا «ملک آباد» دو قدم راهه. و مادرم که توی مطبخ سر گرم بود، بلند بلند جزو ناله می زد:

- خدا ایسا الله تقاص منو ازت بگیره مرد! منو جزوندی،

بچه‌هامو چرا می‌چزونی!

و جلال توی حیاط بیرونی، که در اجاره بود، نعره می‌زد و

فحش می‌داد:

- پدر سوخته‌ها! مگه من نوکر تو نم. اون سید فرمساق رفته بود

جن بگیره.

جلال چهارده ساله بود. فرمانبر پدر. و منزلان «گذرقلی» بود.

يك ربع راه تاملک آباد. منزل سید جن گیر، دوست پدرم آنجا بود.

سیدجن گیر دعانویس محل بود. می گفتندبا «ازما بهتران» ارتباط داشته

و هرروز صبح در اتاق بزرگش، در را از پشت می بسته و از آنها

پذیرایی می کرده. مادرم که بازنش در حمام آشنا و دوست شده بود،

می گفت صبح‌ها سماور بزرگ را برایش آتش می کرده‌اند و بایک

سینی بزرگ استکان و نعلبکی می گذارده‌اند توی پنجدری. ظهر که

سید برای وضو ساختن از اتاق بیرون می آمده، تمام استکانها دست

خورده بوده. سید، دعانویس مجربی بود. هر بیماری را که از حکیم-

باشی‌های مشهوری چون «حکیم تر که» ناامیدمی شد، او معالجه می کرد

و هر گره‌ای را در کار مردم، می گشود. سیدخوش نفسی بود.

پدرم جلال را فرستاده بود پی فرمان به‌خانه او. دو ساعتی گذشته

بود و از جلال خبری نشده بود. پدر نگران و عصبانی، سر همه ما داد

کشیده بود و يك شکم بامادر دعوا کرده بود. از شدت عصبانیت توی

هشتی قدم می‌زد. هر کس در می‌زد، خودش می‌رفت پشت در. کمر بند

چرمی سفری اش و يك قفل بزرگ به دست، توی هشتی منتظر جلال

بود. در پشت بام راهم قفل کرده بود. سرانجام جلال آمد. پدر او را

گرفت. در را قفل کرد و جلال را آورد و بست به درخت سیب منزل؛

و با کمر بندش تامی خورد، زد.

پیازهایی که زیر درخت ریخته بودند تا خشک شود، زیر تن جلال

له شد؛ و آن سال ناچار شدند پیاز سالانه را دوباره بخرند.

□

تیمسار و دخترش باهم زندگی می کردند. تا آنوقت منزلشان نرفته بودم. آدرس و نقشه منزل پشت نامه و سرراست بود. زنگ که زدیم دخترش در را باز کرد، عیالم پرسید:

– هنوز نخوابیدین.

– فردا امتحان داریم فرشته خانم.

من می خواستم ببرسم تیمسار خواب است یا بیدار، که صدایش از داخل منزل بلند شد:

– بفرمایین تو.

تیمسار، لباس پوشیده و آماده توی سالن بود. انگار اداره اش دیر شده باشد. به پیشواز ما که آمد، لیوان مشروبش را گذاشت زمین. دست که می دادیم، گناهِش را شستم. به ذهنم گذشت: «پس دایم الخمر بوده و ما نمی دانستیم». اما به زودی یادم افتاد که تنها مرد بهداشتی فامیل بود. از یادداشتی که منزل ما گذاشته بود جویا شدم. بیشتر از آنچه نوشته بود، خبری نداد، گفت:

– الان بریم بهتره تا صبح. به منزل شیخ و میرزا هم تلفن زدیم. نبودن. سپردم تا آمدن، بامن تماس بگیرن. حالا منتظر هستم یکی شان تلفن کنه.

تعارفات تیمسار و عیال که تمام شد، برایمان از خطری گفت که همان روز از سراو و دخترش گذشته بود. در اتوبان کرج تصادف کرده بودند و ماشین داغون شده. می گفت به طور معجزه آسایی سلامت جسته اند. عیالم نتیجه گرفت:

– خدا خیلی رحم کرده.

دخترش تأیید کرد:

- خیلی.

و خود تیمسار گفت:

- والامنتظر کسی نمی شدیم. پیغام می گذاشتیم والان خودمان

حرکت می کردیم.

من دلم شورا فتاد. رفتم سمت تلفن. چند دقیقه ای با تلفن وررفتم.

«اسلام» منزل نبود. «یوسف» بیمار بود. دوست ماشین دار دیگری یادم

نیفتاد. دفتر تلفن را برداشتم و دنبال يك گاراژ مسافر بری گشتم. و روبه

تیمسار گفتم:

- سواری می گیریم.

تیمسار نگرانی مرا دریافت. بلند شد يك لیوان مشروب برایم

ساخت. وقتی تعارفم کرد، گفت:

- چند دقیقه ای بفرمایین فکر کنیم.

لیوان را لاجره سر کشیدم. به نظرم مشروب نیامد. خودم بلند

شدم رفتم سر یوفه. به کمک تیمسار يك لیوان دیگر برای خودم ساختم.

ویسکی و آب. و چشیدم. تازه شده بود مشروب. تیمسار مشروب خور

نبود. یادست کم کیل من دستش نبود. می خواستم فکر و ذهنم را سیال

تر کنم. مشروب این لیاقت را داشت. يك قورت دیگر سر کشیدم. فکر

کردم: «یعنی چی شده؟ ج کردنس ها که دیگر دکتر شیخ و میرزا را

لازم نداده. داشته غرق می شده؟ تصادف کرده؟ کتک کاریش شده؟»

□

کلاس پنجم دبیرستان توی روی مدیر دارالفنون ایستادم. مدیر

خوشش نیامد. از مدرسه اخراجم کرد و پرونده ام را فرستاد بازرسی

فرهنگ. این کاری یعنی سربازی رفتن. و مامشغله اجتماعی سالهای جوانی-

مان را داشتیم. حزب بازی باسربازی جور در نمی آمد. جلال به دادم رسید. در مدرسه شرف معلم بود. پیش مدیرش وساطت کرد و مدیر قول گرفت که اگر او را فحش نمی دهم، بروم آنجا. وسط سال تحصیلی مدرسه ام را عوض کردم. محیط کلاس نا مانوس بود. به جای کلاس رفتن توی حیاط مدرسه باشا گردانی که چون خودم کله شان بوی قرمه سبزی می داد به بحث می ایستادم.

يك روز زمستان، پشت به ستون کلاس ششم، توی حیاط مدرسه با چند نفر گرم بحث بودم. آفتاب فصل چسبیده و لذت بخش بود. يك مرتبه در کلاس ششم به شدت خورد به دیوار. و از آن، يك گلوله بزرگ پرتاب شد بیرون. گلوله غلت زنان رفت توی برف های باغچه؛ و آنجا از هم وارفت و دو تکه شد. يك تکه اش جلال بود و يك تکه اش يك شاگرد مدرسه. و باز گلاویز شدند. به صدای انفجار مانند در کلاس و هجوم شاگردان، که بیرون ریخته بودند، دفتریان سر رسیدند؛ و آنها را جدا کردند. جلال را بردند توی دفتر و شاگرد را پیش مدیر. همکلاسان شاگرد متوسل شدند به من. می خواستند پیش جلال وساطت کنم. از اخراج او می ترسیدند. می گفتند وضع مادی بدی دارد. سعی کردم به بچه ها اطمینان بدهم که خیالشان راحت بشود، گفتم:

– خودشان آشتی می کنن.

بچه ها باور نکردند. تاداد جلال را که از دفتر مدرسه بلند شده بود شنیدند:

– اجازه نمیدم در امور کلاس کسی دخالت کنه. خودم رسیدگی و تنبیه کردم، تمام شد.

و بعد همه دیدیم که جلال دست در دست شاگرد، از دفتر آمد بیرون و رفت به کلاس. بچه ها می گفتند به جای شاگرد، از کلاس معذرت خواست و درسش را دنبال کرد.

جلال عصبانی‌ترین مهربانی بود که می‌شناختم.



می‌خواستم حدس‌هایم را یک‌به‌یک ارزیابی کنم و درصد امکان وقوعشان را دریابم. یعنی چه شده؟

تیمسار نمی‌خواست توی خودم بمانم و ساکت باشم. گفت:

– جلال به‌گردن من حق دارد.

و دخترش را فرستاد دنبال فرمانی بیرون از اتاق. در غیاب

دخترش افزود:

– در حادثه مرگ زنم، که زندگیم به‌باد رفت، جلال اولین

کسی بود که خودش را رساند. به‌گردن من حق دارد.

من قادر نبودم تمرکز حواس پیدا کنم. فکرمی‌کردم چرا تیمسار

باقلم درشت حرف می‌زند. چشم و گوشم به‌حرف تیمسار بود. یادم

افتاد در مصیبت فوت زن تیمسار، جلال یک‌روزه هیچ‌ده ساعت رانده

بود. یک‌بند. می‌خواست است «سیمین» را برساند به‌بالین خواهرش.

کرمانشاه. آنجا که می‌رسند، جسد خواهر را به‌تهران حرکت داده

بودند. و جلال ناچار بدون توقف، باز می‌گردد به‌تهران.

تیمسار داشت همین حادثه را شرح می‌داد. من قبلاً دو تصویر

ذهنی دیگر از این حادثه داشتم. یک تصویر از زاویه دید جلال. و یک

تصویر از دید سیمین. تیمسار لحن پاسدارانه‌ای نسبت به جلال داشت.

از حق‌شناسی‌اش خوشم آمده بود. به‌خصوص وقتی که گفت:

– جلال متعلق به‌ما تنها نبود. از افتخارات کشور بود.

از دهانش در رفته بود، ولی من الاغ‌پنداشته بودم که تیمسار

گفته است:

– جلال متعلق به‌ما تنها نیست. از افتخارات کشوره.

عاقبت شیخ و میرزا تلفن زدند. خبر دادند که تا نیمساعت بعد می‌رسند. تیمسار مرا فرستاد خانه سفارشاتم را بکنم و هر چه پول در منزل هست همراه بردارم. در راه، محبت فرشته گل کسره بود. زیر بغلم را معشوقانه گرفته بود و دل‌داری‌ام می‌داد:

– من به‌دل‌م برات شده که چیزی نیس. غصه نخور شمس جون!  
من غصه نمی‌خوردم. از زور مستی تلو تلو می‌خوردم. و مراقبت فرشته را که دیده بودم، خودم را بیشتر شل کرده بودم.

در منزل، فرشته پول‌های موجود را – که بیشترش مال ننه بود گذاشت جیبم. می‌خواست برایم بساط سفر هم ببندد. قرقم در آمد:  
– لازم نیس بابا! قندهار که نمی‌رم.

و هنوز از حادثه بویی نبرده بودم. در حالی که تیمسار می‌دانست و فرشته هم از لحن او فهمیده بود.



جلال سه ماه پیش رفته بود اسالم. بین راه آستارا و پهلوی. سه سال پیش، «میرزا» يك قواره جنگل ساحلی خریده بود و نخس کرده بود بین دوستانش. همسفره‌ای‌های چهارشنبه. و يك قطعه هم رسیده بود به جلال. میرزا و جلال با هم شروع کرده بودند به ساختمان. و سه ماه پیش هر دو ساختمان تمام شده بود. تمام فصل دریا، اکثر همسفره‌ای‌ها دور هم جمع بوده‌اند. به تناوب و تفاریق. گاه تنها و گاه بازن‌هایشان. ولی سیمین و جلال دایم آنجا بوده‌اند. نوعی سرایدار دوستان. فرشته و بچه‌های من هم يك هفته‌ای رفته بودند. خودم گرفتار کار گه تصحیح «طوطی‌نامه» بودم. خیال داشتم سر جلال که از مهمان‌داری خلوت شد، يك هفته‌ای تنها بروم سراغش.

ملکی که مرد، به جلال تلفن گرام‌زدم: «خلیل ملکی به‌طور امانت



مسجد فیروز آبادی است. پنج‌شنبه هفت است». و جلال را در آن ضربه ماتم‌زا، وقتی به عجله آمده بود تهران، چند لحظه‌ای دیدم. حرفی نزدیم. شب هفت که برگزار شد، جلال از سر خاك، يك راست بازگشته بود اسالم. و اینك از آن دیدار دوماه می‌گذشت.

□

ساعت چهار صبح باد و ماشین راه افتادیم. «خبره» در ماشین شیخ نشست. من و تیمسار هم در ماشین میرزا. تا به قزوین برسیم صحبت از این بود که چطور همدیگر را گیر آوردیم. میرزا و تیمسار تازه آشنا می‌شدند. می‌خواستند یکدیگر را بیشتر بشناسند. در قزوین صبحانه خوردیم. پاچه و زبان و قزوینکا. اول شب، منزل آرامش و دكا خورده بودم. حسابی. آخر شب منزل تیمسار و یسکی خوردم. زیادی. و اول صبح يك لیوان قزوینکا، نوعی خماری شکن شده بود.

از قزوین که راه افتادیم، خبره از شیخ يك قرص سه گوش صورتی رنگ برآیم گرفت و گفت:

- بخور. می‌سازدت.

من خراب نبودم. ولی قرص را انداختم بالا و قورت دادم. از دروازه شهر که بیرون رفتیم، يك قورت و یسکی هم رویش سر کشیدم. ماشین میرزا «بار» کوچکی داشت. حیف بود تنها تماشايش کنم.

در این قسمت راه تیمسار و میرزا صحبتشان به شكار کشید و گل انداخت. تیمسار لذت شكار را در کمیت نعش‌هایی می‌دانست که با خود از شكار می‌آورد. ۲۵ تا كل. ۴۷ تا غاز. ۳۳ تا قراول. ۱۳ تا تیهو. من بدجنسی‌ام گرفته بود. فکر می‌کردم در زمانه ما که یارو از طبقه ششم کتابخانه‌ای، دامن زنك را باخون شوهرش رنگی می‌کند، دیگر هیچ شكارچی پپه‌ای هم انصاف نیست بگوید: «تیر انداختیم گرد

کرد». بدجنسانه پیش خود گفتم: «شکار جنگل‌های امریکای جنوبی، خوراک سه روز تیمساره». و در بند این نبودم که این لش‌ها را چگونه به شهر می‌رسانده است. برای من همیشه شکارچیان دهن‌گرم‌ترین دروغگویان بوده‌اند که از خاطراتشان لذت‌ها برده بودم. با وجود این داستان‌های میرزا کوتاه بود. و من نمی‌دانم چرا می‌پنداشتم که میرزا آدمی باید در بازگشت از شکار چند بطر خالی مشروب همراه بیاورد. چون چند سال پیش يك چشمه ضرب شست میرزا را دیده بودم. همراه جلال و سیمین رفته بودم اسالم. منزل سازمانی میرزا؛ هنوز ویلایش را نساخته بود. يك روز صبح بود. همه در اتاق نشسته بودیم. تعطیل بود. کارگری آمد و میرزا را خبر کرد که:

– آقای مهندس قرقاول!

منزل در محوطه جنگل بود. قرقاول نشسته بود سردرختی مجاور منزل. میرزا تفنگ به دست رفت بیرون؛ و چند لحظه بعد صدای تیری پیچید... تروق. من تازه خواستم بروم تماشا. مجله دستم را گذاشتم کنار که بلند شوم. میرزا برگشت و گفت:

– افتاد!

فکر کردم يك شکارچی اصیل بایست می‌گفت: «زدمش» و بعد به دقت از شرایط نامساعد شکار می‌گفت و دست آخر هم چند خاطره از مهارت‌های قبلی‌اش در شکار تعریف می‌کرد. اما میرزا تنها گفته بود:

– افتاد.

چند دقیقه‌ای گذشت و یکی از کارگرها قرقاولی را آورد. عجیب رنگی داشت. روی دست فیلم‌های رنگی روس. من تا آنزمان قرقاول ندیده بودم. قرقاول زنده بود. هوسی در دلم شعله زد. گفتم:

– میرزا زنده‌س. معالجه‌ش کنیم.

و میرزا پرنده را گرفت و بال‌هایش را بازدید کرد و گفت:  
 - نمی‌شه کاریش کرد... يك بالش شکسته و از دهنش هم خون  
 اومده.

فکر کردم لابد به قلبش خورده. به شوخی به میرزا گفتم:  
 - تو متخصص زدن قرقاول‌هایی هستی که قصد خودکشی  
 دارن.

شوخی‌ام را بر گرداند و گفت:  
 - نه از دست زنش فرار کرده بود. ادب شد.  
 اشاره می‌کرد به اینکه زنم را نبرده بودم پیشش. و لابد حدس زده  
 بود که باز نم قهر کرده‌ام.  
 شب مزه عرقش کردیم. عین ماهی تیغ داشت. و چه مزه‌ای!  
 هنوز از رنگش در تعجبم. گفتند نر بوده است.



«غازیان» هردوماشین بنزین گرفتند. و بکوب راه افتادیم. میرزا  
 «بندرپهلوی» هم نگهداشت. میوه خرید و چند شیشه قزوینکا که جلال  
 دوست داشت و يك بطر هم ویسکی. ویسکی ماشین را تمام کرده  
 بودیم.

راه که افتادیم، شیخ و خبره که تا آنوقت پشت سرما بودند، زده  
 بودند جلو. جاده «پهلوی» تا «آستارا» خاکی بود. و سه روز باران  
 مدام آنرا به صورت رودخانه‌ای در آورده بود ساکن و پر جزیره. و  
 جزایر گاهی به هم متصل. کاریکاتور يك جاده. شصت کیلومتر راه را  
 دو ساعته رفتیم. شاید هم بیشتر.

در راه، میرزا از جنگل برایمان گفت و از کارخانه چوب و از  
 جاده و... من فکر کردم کاشکی فرشته عقل می‌کرد و به اداره خبر می‌داد

وبهانه‌ای می‌تراشید. در آنصورت می‌توانستم دوسه روزی بسا خیال راحت پیش جلال بمانم و با او برگردم. جلال چند روز پیش به مادرمان تلفنی خبر داده بود که جمعه آینده، یعنی دو روز دیگر، تهران خواهد بود.

از کارخانه چوب‌بری که کنار جاده بود، رد شدیم. دست راستمان يك راه فرعی بود. درختان جنگل را انداخته بودند و زمین را ماسه ریزی کرده و امتداد راه ماسه‌ریز، برشی داده بود به دیواره سبز بلند جنگل که از درون ماشین، پرده سبز از آسمان آویخته را می‌ماند. و از این برش بود که پس از پنج کیلومتر، دربارا دیدم. و بر ساحل، کودکان محلی بسیاری سرگرم بازی. از خود پرسیدم: «زیر این بارون؟» و بعد به خود گفتم: «لابد عادت دارن» و هنوز من خنگ خدا حادثه را حدس نزده بودم.

می‌بایست از مسیل آبرفته و ماسه‌ای کوره راه، آهسته و با احتیاط وارد ماسه‌های کناره شویم و به راست بپیچیم و باز هم به راست. تا از مدخلی بین درختان ساحلی، وارد محوطه جنگلی منزل بیلاقی میرزا شویم؛ و کنارش اتاقک جلال.

پیچ اول که تمام شد، سایه عمارت را دیدم. سرم را به کنجکوی، زودتر از پیچ دوم ماشین، گرداندم. جمع بسیاری زن و مرد محلی، در پناه انبوه شاخ و برگ درختان و یا در پناه قرنیز بلند خانه میرزا از باران امان گرفته بودند. دیگر حدس زدن لازم نبود. الان می‌رسیدیم و قضیه روشن می‌شد. با وجود این فکر کردم: «پس حالش خیلی بد»، تیمسار حق داشت که خبره را از داخل ماشین خودمان، دیدم. زودتر از ما رسیده و پیاده شد. می‌دوید به طرف اتاقک. و سر راه به مردی رسید از اهالی. مثل دوتا مورچه آشنا مکثی کردند و سرشان را بهم مالیدند. صورت خبره - که پشتش به من بود - دیده نمی‌شد. اما چهره

مرد، چون کرم شبتابی که ملایم نور پیرا کند، اندوه و تسلیم می‌افشانند. دیگر دلم فروریخت. خواستم فکر کنم: «نکنند...» نتوانستم. میرزا رسیده بود و نگه‌داشت. آنقدر به سرعت بیرون پرید که سویچ را هم نبست. می‌دوید. و تیمسار قدم‌های بلندش را نظامیانه تند کرد. و هر دو داخل اتاق شدند. من راحت پیاده نشدم. سرد بود. سرما هوشیارم کرد. به طرف اتاق رفتم. اتاق از کف زمین چند پله می‌رفت بالا. فکر کردم: «لابد کف راتخته کردن. رطوبت اینجاها معرکه می‌کنه». قاب توری اتاق را کشیدم و در بسته اتاق را هل دادم. که ناگهان صدای شیون میرزا چون دودی حبس مانده - زد توی صورتم. يك باره گیر پاهایم تمام شد. کنار در، داخل اتاق، نیمکتی بود. روی آن وارفتم. آن سر نیمکت، پلکان چوبی نرده‌داری به بالا دعوت‌م کرد. باتکیه به نرده رفتم بالا. شیون میرزا هر لحظه بیشتر شکل می‌گرفت:

- آخ... جلال‌جون!

ومن در ذهن صدای غمبار روضه خوان هفته‌گی‌مان را شنیدم که وقتی در شرح وقایع کربلا می‌گفت:

- برادر، دیگر کمرم شکست!

جماعت اهل روضه چه‌زاری می‌زد.

به‌اتاق زیر شیروانی رسیدم. انبوه جماعت‌را شکافتم. مقاومتی نکردند. رفتم جلو. تخت وسط اتاق بود. لابد روبه‌قبله. و کسی روی آن و زیر شمد دراز. فقط پاهای لختش از زیر شمد بیرون بود. با انگشتانی بسته. و میرزا چون آواری روی شمد فرو ریخته. از پایین‌پا، تخت‌را دور زد. رفتم بالای‌سر. خم شدم و شمدرا از روی صورتش کنار زدم. جلال بود. و من جلال‌را با چشم‌های سقاخانه‌ای ندیده بودم. چانه‌اش را که ریشی سفید و چند ماهه داشت، بسته بودند. و روی چشمها دوسکه گذاشته. این رسم را می‌شناختم. فکر کردم: «لابد پلک‌ها باز مانده که

از ثقل سکه‌ها کمک گرفتن.» دستم را گذاشتم روی پیشانی‌اش که شیارهای آن پاك شده بود. سردی مرگ را احساس نکردم. موهای تقریباً یک‌دست سفید سرش، همانطور زبر و خشن وزنده بود. یادم افتاد به این اعتقاد که: «مووناخن آدم تا ۲۴ ساعت پس از مرگ رشد می‌کند».

اتاق زیر شیروانی شلوغ بود. میرزا هنوز شیون می‌زد. و من گیج و مات بودم. شمد را کشیدم روی صورتش. فکر کردم: «اگر در اتاق آنقدر از دحام نبود، چشم‌های بسته‌اش را با بوسه‌ام مهر می‌کردم و دستهای سردش را بادست و صورت‌م می‌فشردم». جماعت مزاحم بود. رفتم کنار پنجره. نگاهی به اتاق زیر شیروانی انداختم. چیزی نگاهم را نگرفت. از پنجره اتاق و لابه‌لای درختان جنگل، دریا را دیدم. گل آلود بود و نزدیک ساحل موج داشت. دریا به جای جلال که خاموش و سرد شده بود، می‌خروشید.

خبره، دلدار و خون‌سرد آمد. بازویم را گرفت و آرام به پایین هدایت‌م کرد. مقاومتی نکردم. توی پله‌ها گفتم:

- شمس همینه. تو اینو می‌فهمی.

- آره!

و نفهمیدم چرا جوابش را داده بودم. خواسته بودم نشان بدهم که چه چیز را می‌فهمم؟ لحن او که سوآلی نبود. بیرون اتاق سیمین زاری کنان آمد به طرفم:

- کجا بودی شمس؟ همش می‌گفت پس کو شمس؟ چرا نمی‌آدی؟... آخه چرا نیامدی؟

پنجه آهنین غمی درونم را چنگ می‌زد. شانه‌های سیمین را آرام در بغل گرفتم و از زیر باران به جان‌پناهی کشاندم و گفتم:

- آرام باش سیمین جان! آرام باش.

می‌خواستم فکر کنم چه شد که سراغش نرفته بودم. سیمین

نمی گذاشت. زاری کنان گزارش لحظه‌های آخر را می‌داد. و نوحه می‌خواند. نفهمیدم کی حلقه دستهایم از دور شانه‌اش رها شد. دستم را گذاشتم روی دوشش و کمی او را به‌خودم فشردم و گفتم:

– سیمین جان!

و او گفت:

– شمس هر کاری تو نستم کردم.

داشت گریه‌ام می‌گرفت. چگونه سیمین درمن مؤاخذه کننده‌ای

را دیده بود؟ ازش دلم گرفت.

شیخ، میرزا را هم آورد پایین. من بلند شدم. کجا نشسته بودم؟ رفتم زیر باران که چقدر ملایم و نجیب بود. سردم شد. روی نیمکتی در فضای آزادنشستم و به اتاقک جلال خیره شدم. تاکنون ندیده بودمش. برج کوتاه‌هشت‌گوشی بود تازه از زمین رویده. و بالایش جوانه تازه‌ای رسته. چون لیوان‌های تاشو و درهم فرو رونده. بادو قرنیز بلند چون لبه کاسکت. یاد حرف جلال افتادم: «نمی‌شد اتاق را استوانه‌ای ساخت. مشکلاتی داشت. نزدیک‌ترین شکل به آن، هشت‌گوش بود. يك تکه طنابو بستم به يك استخوان قلم و فرو کردم زمین. يك دایره کشیدم و توی آن يك هشت‌گوش در آوردم. با گچ. دیوارها را روی اضلاع آن گذاشتم.»

□

جفتمان استخوان قلم را دوست داشتیم. سرسفره کنار هم نشسته بودیم. در ظرف خورش يك استخوان بیشتر نبود. من به امید اینکه جلال بردارد و او به امید من، مدتی به آن دست نزدیک. تا جلال گفت:

– وردار اخوی! یخ می‌کنه.

من استخوان را برداشتم. آنرا با ضربات کوتاهی می‌تکاندم

لوی بشقابم. استخوان به دست راستم بود و کف دست چپ را گرفته بودم زیر میج دست راست. سه چهار بار که زدم يك تکه حسایی مغز پرید توی بشقاب جلال. درست در نقطه‌ای که اوداشت قاشقش را پرمی کرد. و جلال بدون تعارف قاشق را گذاشت دهنش. و مرا نگاه کرد. ماخیلی کم حرف می‌زدیم. من دستم را بردم توی بشقاب جلال و استخوان را آنجا تکاندم، در حالی که بشقاب خودم را می‌پاییدم. جلال زده بود زیر خنده.



خبره با کومک عده‌ای، صندوق چوبی بزرگی را آورد بیرون. يك استیشن آورده بودند. صندلی‌هایش را خواباندند و صندوق را به زحمت در آنجا دادند. و چند نفری هم نشستند دورش. همه حاضر شده بودند. خبره آمد به کمکم. بلندم کرد که:

— پاشو شمس. راه می‌افتیم.

استیشن به جلو و ما، در سه ماشین دیگر پشت سرش. و عده‌ای از کارگران محلی در يك استیشن دیگر به دنبال ما. من نشستم کنار خبره که رانندگی می‌کرد. سیمین و «مهین» هم صندلی عقب. هوا همچنان گرفته و بارانی بود. سیمین نوحه خوانان بار دیگر لحظات آخر را تعریف می‌کرد. لابد برای خبره. و مهین، عیال میرزا، گاهی صحنه‌های فراموش شده را به یادش می‌آورد.

من همچنان ساکت بودم. نه می‌توانستم حرفی بزنم و نه می‌توانستم گریه کنم. مثل این که اسفنج باد کرده‌ای توی گلویم خشک شده بود. خبره بطر قزوینکا کنار دستش بود و مرتب می‌خورد و می‌داد که گلویم را تازه می‌کردم. اما گیرو خشکی گلو همچنان بود. هر چه می‌خواستم فکر کنم، نمی‌توانستم. از شیشه جلوی ماشین، جاده



را نگاه می کردم. برف پاك كن مرتب شیشه را می لیسید و جاده تار شده را شفاف می کرد. سیمین سعی داشت مرا به حرف بکشاند. نمی شد. ماتم برده بود؟ فك هایم باز نمی شد؟ فكر می کردم چه بگویم؟ ادا در می آوردم؟

آرزو می کردم کاش بتوانم بقیه عمر را خفقان بگیرم. روزه صمت بگیرم. و داشتم با این فکر نشخوار می کردم که متوجه شدم طرف سوآلی قرار گرفته ام. خبره سوآل را تکرار کرد:

- کجا می پرینش؟

هر چه می خواستم دهان باز کنم نتوانستم. سیمین به کمک رسید.

- ظهیر الاسلام. می خوام نزدیک خودم باشه!

خبره سوآل کرد:

- جادارین؟ شاید مقبره خانوادگی داشته باشن.

از کبریتی که در دست هایم به بازی گرفته بودم، کمک گرفتم و

روی آن نوشتم «قم» و نشان خبره دادم. سیمین شور زد:

- نبایس می گذاشتین بی خبر بره بالا. ممکنه لال بشه.

خبره باسر اشاره کرد. اشاره اش را تعبیر کردم:

- چیزی نیس. ادا در می آره.

مهین گفت:

- سیمین جان به خورده آرام باش. باید فکری برای ناهار

کار گرا بکنیم. اینا که گناهی نکردن.

در رشت نشدن نگهدارند. سه بعد از ظهر بود. بیرون شهر ایستادند.

هتل «پامچال» را ندیده بودم. همراهان که رفتند سر غذا، من و شیخ و

خبره ماندیم به تلفن کردن. شماره منزل مادر را روی کاغذی نوشتم.

وحشتم گرفته بود. از چه می ترسیدم؟ از این که خبر را چگونه به مادرم

بدهم؟ از اینکه نتوانم حرف بزنم؟ از اینکه سکوتم به همین زودی

خواهد شکست؟ از این که معلوم خواهد شد ادا در آورده بودم؟  
سرانجام تلفن را دادند دستم. مریسم بود. خواهر زاده بیست  
ساله‌ام. صدایم را شناخت. دستپاچه گفتم:

- صبر کنین آق‌دایی.

ولابد دویید. بعد مادرش آمد. خواهر کم. مثل این که خبر را  
می‌دانست. «جواد» دامادمان رفته بود بیرون. تا آنوقت منتظر تلفن من  
بوده است. گفتم:

- بگو کسی رو بفرسته قم. پدرمان امشب مهمان داره.  
جسد پدرمان قم بود. در يك مقبره. و طبقه رویش خالی بود.

□

جلال همیشه می‌گفت:

- شمس سنجاق قلبی مادره.

ولی خودش نور چشم پدر بود. پدرم، از وقتی یادم است تا  
هشت سال پیش که فوت شد، همیشه وقتی می‌خواست مادر را صدا  
کند، فریاد می‌کشید:

- جلال!

اتاق پدرم جدا بود. توی بیرونی. و هر وقت کار داشت دوضربه  
عصا به‌در اتاق می‌زد و بعد باصوت صاف و آهنگینش فریاد می‌زد:

- جلال!

و این علامت آن بود که پدرم فرمانی برای مادر دارد. اگر  
حضور مادر لزومی نداشت، و این به‌ندرت اتفاق می‌افتاد، پس از  
ضربه‌های عصا، باهمان آهنگ فریاد می‌کرد:

- بیا!

در آن صورت یکی از بچه‌ها هم می‌توانست دنبال صدا بدود.

جلال بیست و دو ساله بود که از خانه پدری رفت. وقتی پدرم سفر بود. بعد از ظهر يك روز تا بستان، گاری آورد و به کمک من کتاب‌هایش را در يك جعبه چوبی جمع کردیم که در آن گذاشت و مرا همراه گاری به منزل اجاره‌ای خود روانه کرد. اول محله عرب‌ها.

بر عقاید پدر شوریده بود. و پدر از این شورش چنان ضربه‌ای دید که تا مدتها از «عتبات» باز نگشت. پدر سالی یکبار می‌رفت «عتبات عالیات». و هر سال دو سه ماه بیشتر نمی‌ماند. آن بار، يك سالی سفرش به طول انجامید. من خیال می‌کردم پس از آن، پدرم دیگر هیچگاه اسم او را هم نخواهد آورد. اما همواره و تا آخر عمرش صدا زد:

– جلال!

جلال نور چشم پدر بود. پدر عصبیت و تند خوئی خودش را بیشتر از تمام بچه‌ها در جلال می‌دید. و جلال صراحت و صداقتش را از او به ارث برده بود.

□

خبر از راه تلفن چی ژاندارمری اسالم که شب پیش دنبال ما بود، درز کرده بود. و ساعت هشت صبح که من بی‌خبر از واقعه در راه بودم تمام فامیل و دوستان خبر شده بودند.

رشت استیشن را عوض کردند. يك وانت برزنت‌دار گرفتند و صندوق جلال را در آن گذاشتند. به پیشنهاد خبره من و او زودتر حرکت کردیم تاخیر را زودتر به تهران ببریم. در راه یادم افتاد «عبدی» رودبار است. سرگرم خاکجویی. فکر کردم بروم سراغش تا برایم منقلی فراهم کند. اما فکر مرا به زبان نیاوردم. ساکت کنار دست خبره نشسته بودم. ماشین زیر پایمان، این بار، ماشین جلال بود. پشتش را مقداری اثاث

گذاشته بودند. و کیف جلال کنار دستم بود. هوس کردم درس را باز کنم شاید دفتر یادداشتش در آن باشد و سرگرم کند.



من و جلال شش سال اختلاف سن داشتیم. فاصله ما را دو خواهر پر کرده بود. جلال باخواهر بعد از خودش و من باخواهر قبل از خودم، بچه که بودیم، مثل سگ و گربه به جان همدیگر می‌پریدیم؛ و مادرمان را به جوش و جلا زدن وا می‌داشتیم. این حال تا ده سالگی من ادامه داشت.

جلال که از کربلا باز گشت اخلاقیش عوض شد. آرام گرفت و مهربان شد. و ماهم آرام شدیم. انگشتی درس را سال اول دانشکده هم به دست داشت. اوایل مرا پی‌فرمان‌هایی می‌فرستاد. پیغام بردن برای دوستی یا خریدن مجله یا روزنامه‌ای. فرمانش مثل پدر تحکم‌آمیز نبود. در منزل اتاق خصوصی داشت. وقتی از منزل خارج می‌شد در اتاقش راقفل می‌کرد. اما پنجره‌ها باز بود. من دزدکی به اتاقش می‌رفتم. از اثاثش، نخست دفتر عکس‌هایش برای من خاطره‌انگیز بود. از باز شناختن دوستانش - که دیده بودمشان - در عکس لذت می‌بردم. و از سفرهایی که کرده بود جهان‌گردی خودم را وسعت می‌بخشیدم. یکی از عکس‌هایش را جلوی تاق کسری گرفته بود. عرق چین، به سر جلوی عکس ایستاده بود و بادست به تاق اشاره کرده بود. و من یادم می‌افتاد: «ایوان مداین را آئینه عبرت‌دان». در عکس ایوانی نبود. لابد خرابش کرده بودند. معنی «عبرت‌دان» را هم نمی‌دانستم. نمکدان و گلدان هم هیچ کمکی در شناختن معنی «عبرت‌دان» به من نمی‌کردند.

دیگر از اثاث جلال که برایم جالب توجه بود، جعبه خرده‌ریزهایش بود. وقتی حتم داشتم جلال ساعت‌ها به منزل نمی‌آید،

تماشای این جعبه مرا سیر نمی کرد. درش را قفل می کرد. ولی من میخ‌های بالای زبانه چفت را - چهارتا - با گاز انبر درمی آوردم و در را آزاد می کردم. اشیارا به دقت و ارسی می کردم و طوری قرار می دادم که دو باره آنها را بتوانم باهمان نظمی که جلال گذاشته بود، سر جایشان بگذارم. از بین آن اشیاء، سکه‌های حجاز و عراق و شام - ممالکی که رفته بود - و بعضی سکه‌های قاجاریادم است و چند قلم تراش دسته صدف و دسته شاخی و یک دوات دو خانه و رشویی؛ با جوهر قرمز و آبی. از جلال دیگر نمی ترسیدم. او مورد تحسین من شده بود. با تماشای اشیای خصوصیش، راهی را که او رفته بود می جستم. راه بلوغ را.



در بازگشت از رشت به مادرم فکر می کردم: «چطور خبر را تحمل خواهد کرد؟». خواهرم زن دلدار و شجاعی بود. از این که خبر را به او گفته بودم، حتم داشتم تا حد طاقت مادرم تعدیلش خواهد کرد. به تهران که رسیدم، یک راست رفتم سراغ مادر. بغض داشت خفهام می کرد. پاهایم از توان رفته بود. دست و صورت مادرم را که بوسیدم نزدیک بود بغضم بترکد. جلوی خودم را نگهداشتم. مادر گفت:

- برادرتو آوردی مادر، خسته نباشی!

و بعد چون مرغی که منقار به آب زده باشد، سرش را بالا کرد و

افزود:

- به سومیت هم شکر!

گلویم درد گرفته بود. با انگشتان دست، سببکم را می مالیدم. خواهران و خواهر زادگان همه جمع بودند. هیچکس گریه نمی کرد. لابد گریه‌هایشان را در پنهانی از مادر کرده بودند. همه سیاه پوشیده

بودند. و همه ساکت مرا - کنار مادرم - می‌پاییدند. نگاهشان رنج آور بود. می‌دانستم منتظرند برایشان چیزی بگویم. ولی چه می‌گفتم؟ حرف زدن نمی‌توانستم. توی دلم به آسمان فحش می‌دادم؛ شاید هم به این جمع ساکت و آرام و خوددار و صبور. می‌دیدم آن‌ها و مادر به راحت‌ترین شکلی خبر را باور کرده‌اند. اما راستی غرض مادر از: «به سومیت هم شکر» چه بود؟ فکر کردم: «غرضش منم. سومین پسرش که زنده‌ام. اما نه. لحن شکر، بدتر از هزارتا ناسزا بود». یادم افتاد که سال ۳۲ خبر پسر بزرگش را از مدینه آوردند. سال ۴۰ خبر شوهرش را. و امروز (سال ۴۸) خبر پسر دومش را. سه ضربه بافاصله‌های هشت سال؛ و دیدم به سومین ضربه هم شاگرد است. این ایمان لعنتی بیگانه با من.



دو شب نخواییده بودم. و یک روز بود نتوانسته بودم چیزی بخورم. تنم خسته و کوفته بود. خواب را بهانه کردم تا از جمع فامیل که مادر را و مرا دوره کرده بودند، بگریزم و مدتی تنها باشم. سال‌ها بود شب منزل مادری نخواییده بودم. رختخواب را توی اتاق حسینیه انداختند. سربخاری حسینیه دنبال عکس یادگاری «هیأت عزاداران حسینی» گشتم. اهل محل و مسجد، پنجاه نفری، نشسته و ایستاده، با پدرم عکس گرفته بودند. جلال در آن میان با صورتی هنوز صاف و سری تراشیده، دست راست به سینه، پشت پدرم ایستاده بود.

یادم افتاد نقاری بین آنها پیش آمده بود. این را از جوش و جلای مادرم نمی‌گویم. مادر از این که مدتی بود جلال گوشت نمی‌خورد و هر روز آفتاب نرزه در حوض غسل می‌کرد، دلواپس بود. آنقدر عز و التماس کرد تا جلال دیگر از شکاندن یخ حوض و غسل کردن صبح زود زمستان‌ها دست برداشت. یک لگن خالی و یک پارچ آب می‌برد

توی اتاقش و با حوله خیس تنش را می شست. نثار تازه، پس از سفر عتبات جلال بود.

از کربلا که باز گشت، دست به سینه نماز می خواند. و وقتی فهمیدند که مهرهم زیرپیشانی نمی گذارد و به همان گل و بوته قالی بسنده می کند، دیگر حتمشان شده بود که:

— پسر سنی شده.

این را بارها شنیدم. از زبان پدر. از زبان مادر. و از زبان دامادمان. از آن به بعد امر به معروف های خانوادگی مسیر واحدی پیدا کرده بود. بعدها شنیدم که جلال مرید «شریعت سنگلجی» شده بود. شریعت از آخوندهای سنت شکن و بدعت گذار بود. و این حادثه سال های آخر دبیرستانش اتفاق افتاد. و این تجربه سبب شد که پسر بعدی را که من باشم دو سال به دبیرستان نفرستادند. پدرم گفته بود:

— پدر سوخته ها لامس سب بار می آرن.



عده ای آمده بودند کرج پیشواز. زن و مرد. دیدار قیافه های آشنا و دوست آنقدر تسلا بخش بود که می خواستم در بغل هر کدامشان به زاری بگریم. هنوز ساکت بودم. فکر خبره بودم که باید از خستگی هلاک شده باشد. جمعیت دوره مان کردند. مرا به بوسیدن و تسلا گفتن و او را به کناری بردن و خبر خواستن. من به شدت می لرزیدم. سرم رادر تسمه ای نامریی می فشردند. می بایست در کرج می ماندیم تا قافله برسد. مرا به قهوه خانه ای بردند. دوسه تا چای داغ و دوتا مسکن دیگر خوردم. دو ساعت ساکت و بهت زده همدیگر را تماشا کردیم تا قافله رسید.

مسجد پدرم توی «پانچار» آخرین منزلی شد که جلال شبی را در آن به صبح برد. و همان شبانه دخالت دوستان، مارا از قمن رفتن منصرف

کرد. «صالحی» دوست جلال قبر خودش را گذاشت در اختیار او. الان به امانت آنجاست. «مسجد فیروز آبادی شهر ری».



يك روز عصر رفتم سراغ سیمین. بعد از چهلم. خانه نبود. «کشور» دعوتم کرد بنشینم تا سیمین بیاید. رفتم توی اتاق پذیرایی. ولیمدم روی مبلی مقابل پنجره حیاط. ظرف میوه وسط اتاق، گلها، جاسیگاریهای روی دسته هرمل، تابلوهای نقاشی الخاص و صفر-زاده و... و خلاصه همه چیز سر جای خودش بود. از پنجره اتاق به حیاط خیره شده بودم. چسب دیواری هنوز سبزشان، چون رگی در تن تورهای سیمی جلوی پنجره دویده بود و عمق حیاط را زیادتر کرده بود. و کاجهای آن سمت حیاط، که جلال خود نهالشان راکاشته بود، بالیده و بلند شده بودند. يك باره صدای آرام پایی را شنیدم. صدای پای جلال بود که از کتابخانه در می آمد. بی اختیار سر برگرداندم و به سمت در کتابخانه خیره شدم و انتظار داشتم که لبش به خنده گشوده شود و بگوید:

- چطوری اخوی؟ خیلی وقته اومدی؟





به: سودابه اسماعیلی

صدای قلب غده



نیم ساعت بود پشت در اتاق عمل بالا و پایین می رفتم. شده بودم عین کفتر نری که ماده اش توی لانه خوابیده باشد. کم مانده بود که «بغ بغو» هم بکنم!

کپسول اکسیژن اتاق عمل، اول کار تمام شد. داد و فریاد دکتر که در آمد، من خشمم را فرو خوردم. آنقدر کلافه بودم که بهتر دیدم از بیمارستان بروم بیرون. توی پله ها، جیغ فرشته بلند شد. دیگر طاقتم تمام شد. مثل دیوانه ها تند کردم و از در بیمارستان زدم به چاک. نسیم بیرون، حالم را سرجا آورد. آن تو که بودم، داشتم خفه می شدم. خیس عرق بودم. کتم را که پشت در اتاق عمل کنده بودم، تن کردم. می ترسیدم سرما بخورم. نزدیک بیمارستان، یک پیاله فروشی می شناختم. داخل شدم. ساعت کسب نبود. روی چارپایه ای نشستم. نیم بطر کنیاك و دوتا گوجه فرنگی سفارش دادم. و نشستم به سیگار کشیدن.

□

عیالم حامله بود. اما تا پنج ماهگی خیال می کرد سرطان رحم گرفته است. دکترها غده ای تشخیص داده بودند که امکان داشت غده خوش خیمی باشد. اما غده ای که هر ماه بزرگ و بزرگتر می شد. آزمایشگاه معروف شهر را دوست دکترم توصیه کرده بود. مدیرش

تازه از فرنگ باز گشته بود. دکتر «پشاهنگ دقایقی» را همه شهر می شناختند. متخصص بود و اسپستان سابق سن سباستین سویس. استاد کرسی اورولوژی بود و بخاری ارج. وجه اعتمادی داشتند به او گروه همدوره ای های سابقش. آنقدر از دقت عملش قصه زده بودند که من هم رفتم تماشای آزمایشگاهش. چه دم و دستگاهی. همه مال خود فرنگ. مونتاژ همانجا. همان روز شاهد بودم که يك لوله آزمایش توی دست دکتر «پشاهنگ دقایقی» شکست و دستش را برید. از آن روز خود من هم دیگر رویش قسم می خوردم. هر جا می نشستم می گفتم.

– به دست بریده دکتر دقایقی قسم.

سه بار خون عیالم را برای تجزیه بردند آنجا. هر ماه يك تجزیه. و هر سه بار نتیجه را نوشته بود: Negative. یعنی تأیید نظر دکتر «پورنگ». دکتر معالج عیالم. که گفته بود:

– غده خوش خیمیه.

با وجود این اگر دکتر پورنگ اصرار داشت غده را بردارد، از باب آسودگی خیال عیال بود که هر کجا می نشست، می گفت؛ و با هر کس چاره جویی می کرد.

عاقبت پس از چهار ماه، دوتایی مان آماده عمل شدیم. عیال آماده برداشتن غده خوش خیم و بی آزار. و من آماده تحمل خرج و برج کار. يك روز صبح، سر راه از فروشگاه بزرگ، ربدو شامبر و دمپایی و خرت و خورت های لازم را خریدیم و رفتیم بیمارستان. اتاق آماده بود. تا بیمار را بخوا باندند، به دکتر تلفن زدند و دستور گرفتند. آزمایش خون هم جزو دستورات بود. ولی این بار آزمایش مشکوک از آب درآمد.

از دکتر پورنگ پرسیدم:

– دکتر جان، خود آزمایش مشکوک در او مده؟

بنده خدا طعنه مرا متوجه نشد. جواب داد:

- می‌بینی که. تعجب می‌کنم.

حق داشت تعجب کند. نه آزمایش کننده مشکوک بود و نه ابزار و آلات آزمایش. اما آزمایش مشکوک درآمده بود. لابد دکتر معالج رویش نمی‌شد بگوید بیمار مشکوک و متقلب است. من شاهد بودم که بنده خدا از تعجب شاخ در آورده بود. (یک دکتر تحصیل- کرده فرنگ مگر ممکن است شاخ در آورد؟) پیش خودم فکر کردم هر چه باشد، پورنگ دوست قدیم من است. باید کمکش کنم. شب دوره‌مان وقتی دیدمش، بدون کنایه ازش پرسیدم:

- دکتر جان، نکنه نتیجه آزمایش مشکوک درآمده؟

شب دوره‌مان بود. منزل «هوشنگ» بودیم. جز من و دکتر «آزنگ»، همه طیب بودند. خود من هم روزنامه‌چی بودم. هر کدام از دوستان دوره را - رفقای دبیرستانم را - چند بار دور میزگرد روزنامه نشانده بودم. و برایشان بوق و کرنا کشیده. آنهم با عکس و تفصیلات. در فرنگ که بودند، تمام مدت با من مکاتبه داشتند. خودشان برایم نوشته بودند که بدون اغراق روزی ده ساعت توی «ژیمانز» قهوه می‌خورده‌اند و فوتبال‌دستی بازی می‌کرده‌اند. من می‌دانستم برای آنها که همه‌شان سرگرم گذراندن دوره تخصصی‌شان بودند، زشت بود تا به خاطر فوتبال‌بازی به زمین ورزش بروند. وقتی از فرنگ بازگشتند دوستی‌مان را ادامه دادیم. آنها یادشان آمد که راست گفته‌اند که: «کوه به کوه نمی‌رسد، اما آدم به آدم می‌رسد». خیلی زود همه‌مان به این نتیجه رسیدیم که باید دسته‌جمعی کار کرد. آنها می‌گفتند فرنگ که بوده‌اند Team Worker (کار دسته‌جمعی) خیلی رسم بوده است. قرار گذاشتند ما هم در ایران یکدانه‌اش را علم کنیم. و کردیم.

اعضای تیم، اولیش خودم بودم. معلم و روزنامه‌چی. دو میش «آژنگ». متخصص علوم اجتماعی. «تز» دکترایش با درجه «صد آفرین» قبول شد. عنوان آن: «نقش اقتصادی بخشهای خصوصی در جوامع - ای بفرمی نفهمی - در حال رشد» بود. هر چه کردم تزش را ترجمه کند تا منابع علمی فارسی غنی شود، زیر بار نرفت. اینجا قدرش را نداستند. توی دانشگاه راهش ندادند. او هم قهر کرد و رفت برای خودش یک امتیاز دانشکده گرفت و یک امتیاز کافه. اسم کافه‌اش را گذاشت رستوران «شبدیز» و اسم دانشکده‌اش را «مدرسه عالی سونا» «گرما به داری». خرید میدانش که تمام می‌شد - خرید کافه را صبح زود خودش می‌کرد - می‌رفت دانشگاهش. با کافه و دانشگاهش هم به شکم مردم می‌رسید هم به شکم خودش؛ و توی هر دو کارش، دوتا از بچه‌های دوره و دوتا از کمترین وزارت فن و هنر را با خود شریک کرد. حالا یک تسبیح شاه مقصودی صد و یک دانه گرفته دستش و مرتب ورد می‌خواند: «نه بر اشتری سوارم نه چو خر به زیر بارم». و اما دیگر اعضای تیم:

دکتر «تورنگ» متخصص اعصاب است. صبحها وقتش در بیمارستان می‌گذرد. عصرها دو ساعت و نیم در مطب می‌نشیند. روزی سی تا بلیط به مریض‌ها می‌دهد. اما گاهی پنجاه تا مریض هم می‌بیند. کارش خیلی سکه است. شب دوره‌مان معمولاً دیرتر از همه می‌آید. و آنقدر گرفتار است که فرصت نمی‌کند ویزیت‌هایش را توی مطب بشمارد. به جمع که می‌رسد، یک گوشه خلوت می‌کند. از توی جیب‌های شلوارش چند تا مشت اسکناس درهم برهم در می‌آورد. آنها را می‌ریزد روی دامنش. دامن که نمی‌پوشد. غرضم دامن شلوار است. و شروع می‌کند به مرتب کردن اسکناس‌ها. کوچک‌ها رانخست برمی‌دارد و با دستش صاف می‌کند و در مشت می‌گیرد. سپس

اسکناس‌های بزرگتر را. پول‌ها که دسته شدند، آنها را می‌شمارد. و در این لحظه است که همه ما نگاهش می‌کنیم. پیداست طوری که دیگران متوجه نشوند - و همه‌مان در شمردن پول‌هایش، شرکت داریم.

دکتر «هوشنگ» متخصص داخلی است. کار دولتی ندارد. از نوکری خوشش نمی‌آید. صبح و عصر می‌نشیند توی مطب. دوتا مطب دارد. صبح‌های نشیند مطب دروازه دماوند. اصلاً اهل آنجاست. همشهری‌هایش را بارها دیده‌ام که مجانی ویزیت می‌کند. دون می‌باشد برای فصل انتخابات. از نوکری، به شرط اینکه نوکری مردم باشد، ابایی ندارد. من خبرش کردم که قرار است تمام و کلا وسناتورهایی که به‌جای امضا، انگشت می‌زنند، دیگر به مجلس نروند. او که امضای قشنگی هم دارد (به‌جای امضاء شبیه پشه آفتل را نقاشی می‌کند) به فکر و کالت افتاده است. عصرها هم می‌نشیند توی مطب بالای شهرش. همیشه دکتر تورنگ را که سرگرم شمردن پول‌ها می‌بیند با سادگی به‌زبان می‌آورد که:

- پس چرا من نمی‌تونم بیشتر از روزی هزار و پانصد تومن

به حساب سپردهم بذارم؟ تو چطوری این همه مریض رو می‌بینی؟  
به این ترتیب است که ما یقینمان می‌شود که تورنگ در آمدش بیشتر است. چون هیچگاه، نمی‌توانیم تا آخرین لحظه، شمردن پول‌های تورنگ را دنبال کنیم. حساب از دستان در می‌رود.

دکتر «فرهنگ» دیرتر از همه از فرنگ بازگشته است. خیلی در بند کار مطب نیست. بیشتر وقتش را صرف پیشرفت کارهای تیم می‌کند. مرده چند ساعت درس دانشگاهی است. کرسی را خیلی دوست دارد. هم نوع دانشگاهیش را و هم نوع زمستانیش را. فرنگ هم که بود، کرسی می‌گذاشت. پدرش تمام وسایل کرسی را برایش فرستاده



بود. پدرش تاجر است. از پول دادن به او که تنها پسر است هیچ دریغ نمی‌کند. از این جهت فرهنگ اصلاغصه پول را ندارد. تنها توقعی که پدرش از او کرد، ابتدای تحصیلش بود. از فرهنگ خواست که دندانپزشکی بخواند. معتقد بود دندان، کلیه یا آلت تناسلی نیست که دوتا یا یکی باشد. هر بنده خدایی سی و دوتا دندان دارد. فرهنگ نه تنها پند پدر عاقلش را گوش کرد، خودش هم چیزی بدان افزود. عقیده دارد برای شهرت، باید از دانشگاه شروع کرد، تاروی تابلوی مطبعت نویسی «استاد دانشگاه» کسی باورت نمی‌کند. به این جهت تیز کرده برای يك كرسی دانشگاه. نسبت به من بسیار قدرشناس است. همان اول کار، حسابی به دردش خوردم. تمام همکاران مطبوعاتیم را سپردم دستش. او هم انصافاً کارش را بلد بود. تمام دندان‌های عقل همکارانم را کند. در عوض تمام دندان‌های کرم خورده و خراب طمع را، با سیمان پر کرد و رویشان را با طلاقاب گرفت. نمونه‌اش همین دندان‌های خودم. يك روز وقت کرديد بيايد نشانتان بدهم.

دکتر «پورنگ» متخصص زایمان بی‌درد است. آنقدر در کارش استاد است که هنگام وضع حمل، جز زائو و پدر نوزاد، هیچ کس دردی نمی‌کشد. می‌گوید:

— چه معنایی داره؟ قرن بیستم که دیگه زمان سلیمان پیغمبر نیست تا داد همسایه‌های زائو هم در آد.

پورنگ بانی شد و دوران زد و يك کلينيك شراکتی علم کرد. «فرهنگ» را هم کشیده بود زیر اخیه. به او می‌گفت:

— تواز همه ما بهتر دندون مردم بلدی بشمری.

دوتایی‌شان یکساله کلينيك را آماده بهره‌برداری کردند. و یکسال دیگر نگذشته بود که آن را وسعت دادند. دکتر پورنگ دل‌غریبی دارد برای قرض کردن. معتقد است اعتبار آدم به میزان قرضی است که

دارد. در آمد افراد، ملاک اعتبار بسته و محدودی است. در حالی که قرض، حد و مرز ندارد. هر چه قرضت بیش باشد اعتبارت بیش تر است. دو ساله اعضای تیم را صاحب میلیونها اعتبار اینطوری کرد. د کتر هوشنگ درباره اومی گوید:

- حیف که پورنگ زنان خواند. اگر اقتصاد خوانده بود الان د کتر «میلیسپو» و د کتر «شاخت» را، دوتایی، گذاشته بود توی جیب عقب شلوارش.

د کتر «آرنگ» متخصص جراحی است. تیغی دارد برا ودودم. به ترستی يك قصاب پیر، کارد را با دوتا حرکت می رساند به موضع درد. و عضو فاسد را دريك چشم به هم زدن می کند و می اندازد جلوی سگ. همیشه راه که می رود، چند تایی سگ بدرقه اش می کنند. و اگر جای بخیه هایش عبث عبث از بین نمی رود، برای این است که خودش نمی دوزد. این کار را کسر شأن جراح می داند. می گوید:

- دوخت و دوز کار زنان و دستیارانه.

د کتر تورنگ با کنایه درباره اش می گوید:

- آرنگ پخت و سوز داره که دوخت و دوز نداره.

مثل چیزی که به قد و قامت آرنگ حسادت می کند. می داند که در پختن زن ها خیلی قهار است؛ و از این بابت دل همکارانش را می سوزاند. معده مرا د کتر آرنگ در آورد. جای بخیه هایش هنوز خوب نشده است. پوست شکم شبیه بند پوتین سربازها شده است. معده را که در آورده بود، داده بود دست یکی از وردست هایش که بخیه بزند. آن بنده خداهم خواست حق رفاقت را بجا بیاورد. کوه های زد شبیه گره های دوران پیشاهنگیش.



منزل دکتر هوشنگ شامان را خورده بودیم و داشتیم بازی می کردیم. دکتر پورنگ ورقش را کشید. يك بی بی آورد. بادوتابی بی دستش را جور کرد و آمد پایین. رامی شد. و چهارتا زنده گرفت. دکتر آرنگ گفت:

- ورق های برنده شم، مثل مریض هاشه.

من که کنار دست پورنگ نشسته بودم و مترصد موقعیت، تا اسم

مریض پیش آمد، مثل خروس بی محل ازش پرسیدم:

- دکتر جان، نکنه نتیجه آزمایش مشکوک بوده؟

چه کار می توانستم بکنم. عیالم بیمارستان بود و خیالم ناراحت.

قصه داشتم بهدکتر کمک کنم تازودتر تصمیم بگیرد. توی بیمارستان که

گیرش نمی آوردم. یاتوی اتاق عمل بود، یاسرگرم عیادت بیمارانش.

بیرون از بیمارستان هم یاتوی مطب بود، یادنبال دوندگی های کلینیک.

چهار نعل می دوید دنبال ریال. باید يك جای خلوت گیرش می آوردم.

وچه جایی خلوت تر از دوره مان. بخصوص که دستش هم برنده شده

بود. فکر کردم دیگر از پول کیفور است. خیال می کنید درست حساب

کرده بودم؟ جوابم داد:

- آره مشکوک بود.

و پس از این که کارت هایش را داد- نوبت کارت دادن او بود-

ورقه آزمایش خون عیالم را از دستم گرفت و يك سطرش را نشانم داد

که :

- خودت ببین.

من هم به لجاج او که کنایه های مرا نفهمید از ورقه آزمایشگاه مورد

اعتمادش، چیزی دستگیرم نشد. پرسیدم:

- حالا می خوای چه کنی؟

همانطور که کارت‌ها را توی دستش، چون بادبزین خانم ویندرمیر باز کرده بود و آنها را گاهی سه تایی منظم می‌کرد و گاهی ردیفی، جواب داد:

— کنسولتاسیون.

فردایش پورنگ از همکاری دعوت کرد که دو تایی آمدند ملاقات عیالم. و هر دو متفق شدند که صدای قلب غده را شنیده‌اند. من دیگر حسابی شاخ در آوردم (دکتر که نبودی راحت می‌توانی شاخ در آوری). آنها تعجب مرا که دیدند، چنگک‌های گوشی طبابت را— انگار قلابهای جرثقیل— گذاشتند توی گوشم. و دهانه آن را چون بادکش زالو چسبانند به پهلوی عیالم. پناه بر خدا! صدای دنبک می‌داد. شاید هم صدای طبل «فومانشو» که فیلمش را سی سال پیش دیده بودم. وحشتم گرفت. نکند بچه‌مان سرخ پوست «آپاچی» از آب در آید!

معلوم است وقتی غده خوش خیمی قلب در آورد، قصدش ناسازگاری است. می‌ترسیدم دژخیمی کند و آزار دهد. اولین آزارش این که دکترها خیلی راه دستشان نبود، چند ماه زودتر درش آوردند. قول دادند اگر تا پنج ماه دیگر خودش نخواست در آید، باپس گردنی درش بیاورند. به این ترتیب بود که عیالم، پس از چهارماه غده‌داری، باردار از آب در آمد. درست است که فکر و خیال سرطان دست از جان عیال شست. اما فکر این که به زودی صاحب يك فرزند ناخوانده دیگر می‌شدیم، دلهره تازه‌ای به جانش افکند. دکترها تعجب می‌کردند چرا ذوق نمی‌کنیم. در حالی که مثل انگشتی چکش خورده، داشتیم ذوق می‌کردیم. عیالم چهار ماه آزار دوندگی کرد. باهرچه پزشک مجرب بود، ملاقات کرد. خودش را از پا انداخت. و چهارماه تمام زندگی ما بدلهره گذشت. سرطان که شوخی نبود. غافلید چقدر ویزیت دکتر و پول دوا و درمان دادیم. در آن چهار ماه گوش دونفر را نتوانستیم ببریم.

یکی گوش خواجه مرحوم شیراز را، و دیگری گوش بیمه کارمندان دولت را. خواجه شیراز را چون گرفتار کنگره و سمینار حافظ شناسانی بود که خودش را هم قبول نداشتند. و بیمه کارمندان را چون آنقدر گرفتار معالجه بویه فرنگک فرستادن مقامات بالای وزارتخانه بود که نتواند به کارمندان پانزده سال بیمه اش هم گوشه چشمی نشان دهد. جز اینها، هر کس دم دستان آمد گوشش را بریدیم. و خرج دوا و درمان کردیم. دوا درمان هایی که پس از چهارماه، فهمیدیم عوضی بوده اند. تازه، دلهره غده قلب دار شده ای به جانمان افتاد که می ترسیدیم ناقص الخلقه از آب در آید.

دکترها بی خبر ازین دلهره ما، حق داشتند تعجب کنند که چرا خوشحال نیستیم و ذوق نمی کنیم. تا چندماه دیگر طی يك حکم رسمی یکصد ریال - خرج اولاد - به حقوق من اضافه می شد. هر چند من اهل دوندگی اداریش نبودم، اما قهرمان دوی استقامت کشور، دوست گرمابه و گلستان بیست ساله ام بود. هفته ای یکبار با همدیگر می رفتیم حمام سونا و جوك های گلستان سعدی را می خواندیم. من و عیالم در آن هنگام چه می دانستیم بدشانسی خواهیم آورد و درست سربز نگاه تولد بچه، اصل زنانه تنظیم خانواده اختراع خواهد شد. در آن زمان، پنج ماه پیش از تولد نوزاد، ماسر گرم مطالعه اخبار چاپ شده پر اولادترین اولیاء بودیم. و خیر جایزه نقدی قهرمان اولادرا، باعکس و تفصیلات در مجلات هفتگی می خواندیم. ما چه می دانستیم نوبت که به ما رسد آسمان بتپد. کف دستان را که بونکرده بودیم ماه دیگر قانون حمایت خانواده به تصویب خواهد رسید و ما جریمه هم خواهیم شد که چرا تعداد فرزندانمان را تنظیم نکرده ایم.

چهارماه معالجه عوضی، عیالم را عصبی کرد. وقتی فهمید حامله است نرخ نازش را گران کرد. هزینه زندگی هر روز می رفت بالا. گوشت

وشیر و قند و پنیر هر روز گران می‌شد. چه دلیلی داشت عیالم نازش را به قیمت قدیم بفروشد؟ ارزان و مفت پانصد. شهرداری و اتاق اصناف هم که آنقدر داشتند تا به مبارزه با گرانفروشان ارزاق بپردازند. آنقدر صنم داشتند که یاسمن تویش گم بود. آنها چه می‌دانستند توی یکی از آپارتمان‌های کوی دولتی، نرخ نازعیال من - که دیگر تصمیم گرفته بود جزیی فروشی هم نکند - عادلانه نیست. و چهار لاپهنا ترقی کرده است. در این وانفسای مخارج، من بودم و حقوق معلمی‌ام که چون حرف مرد یکی مانده بود. از دوازده سال پیش حقوق اداری‌ام به همان پاشنه قانون قدیم می‌گشت. با وجودی که کار روزنامه کمک بود، زیر بار خرج در ماندم. و من هم شروع کردم به کم طاقتی.

يك شب کلافه از درگیری‌های بیرون، به‌خانه برگشتم. حتی دل و دماغ خرید جزیی هر شبه را نیز نداشتم. چه برسد به خرید عمده ناز عیالم. در خانه، به جای مغزله، کارمان - سرهیچ و پوچ - به مجادله کشید. یکی گفتم و ده تا شنیدم. عاقبت من به سبک خودم، مثل بچه‌ها قهرورچسوندم. و عیالم به سبک خودش نقشه کشید. اینطوری نمی‌شد مرا که دو قورت و نیمم باقی است رها کرد. باید پدرم را درمی‌آورد، قمچیلش را چب بست. به قصد این که بچه را ببندازد، دست به کارهای زنانه زد. ضرب‌ه‌اش به بچه نگرفت. تخم جن جاخالی داده بود و ضربه خورده بود به مادر. و از پایش انداخت. چیزی نمانده بود که خودش از دست برود. دکتر پورنگک را خبر کردم. مثل قوش رسید. عیالم را برداشت و برد بیمارستان. چند روز خواب‌اندش و دم خطر را گرفت و انداخت بیرون. اما عیالم پایش را، جفت کرده بود توی يك کفش که بچه نمی‌خواهد. دکتر پورنگک که دل‌واپس معالجه عوضی چهارماهه خوبش بود، زیر باز سقط جنین رفت. دو روزی بازار انسانیت دوستی گرم شد. عیالم به خاطر انسان دوستی، نمی‌خواست مرتکب گناه تازه‌ای

بشود. وقتی امکانات مالی پرورش بچه نبود، و وقتی «دندان دهنده» کفگیرش به ته دیگ خورده بود و «نان نمی داد» زخم حق داشت بچه نخواهد. اما دکتر پورنگ هم درست به خاطر انساندوستی نمی توانست قتل نفس کند. هر چه بهش گفتم:

- دکتر جان، نفسی در کار نیست. غده س.

او مرتب می گفت:

- صدای قلب غده را شنیده ام.

من شده بودم عروسک زیور و کشور. عیال از طرفی و دکتر پورنگ از جانب مخالف، هی اعصاب مرا می کشیدند. و از من کسب تکلیف می کردند. و نظر من می بایست در عین حال مؤید نظر هردوی آنها باشد. علوم پزشکی و اخلاق هم تصمیم گرفته بودند که عیالم باید بچه دار شود. علم اولی به خاطر سلامت جان مادر و علم دومی به خاطر صدای قلب غده. به خاطر بشریت. من مانده بودم معطل که چه کنم. دکتر «بهرنگ» دوست سیاستمدارم که استاد علوم سیاسی هم بود، رفته بود سفر. به دعوت يك انجمن جهانی صلح. اگر او بودمی توانست چنان بدادم برسد که نه سیخ بسوزد نه کباب. از بچگی با او دوست بودم. پدرش کبابی محل بود و وضع مالی خوبی نداشت. بهرنگ تابستان ها نزد پدرش شاگردی می کرد. بعدها که بزرگ شد، مرد خود ساخته ای از آب و گل در آمد؛ و متخصص حل و فصل و آشتی امور شد. عین پدرش هیچگاه نمی گذاشت نه يك ریزه از کباب بسوزد نه يك ذره از سیخ. فرنگ که بود آنقدر گشاده مشرب بود که در آن واحدهم عضو سفارت بود، هم عضو را دیوی ا بی سی وهم عضو «جناح چپ».

عاقبت زخم آخرین حربه اش را از آستین در آورد. دست از سماجت برداشت و حق کنان از من کمک خواست. و من یکبار دیگر تجربه کردم که تنها راه مقاومت در برابر زن، تسلیم است. چون باور

ندارم هیچ مردی توانسته باشد، شب زفاف گربه کشی کرده باشد. هم چنان که باور ندارم کسی توانسته باشد زنش را از صراط منحنی بگرداند. این حرف‌ها دروغ است. این‌ها را زنها برای مردها در آورده‌اند. ناچار يك يادداشت گذاشتم برای دکتر پورنگ. رفته بود سر عمل. نوشتم: «دکتر جان. ترا بخدا سعی کن به میل عیال رفتار کنی. می‌ترسم عاقبت کاری دستم بدهد. این زن دیوانه‌است.» زیر دیوانه را خط کشیدم و یادداشت را گذاشتم پیش نرس که بدهد دکتر. پیدا است که عیالم دیوانه نبود. اگر هم بود من جرأت نمی‌کردم آن را اعلام کنم. خواسته بودم با طرح دیوانگی عیال، اهمیت سقط را برای دکتر روشن کرده باشم. یقین داشتم این انتساب به گوش عیال نخواهد رسید. والا پوست از سرم می‌کند. او خیلی هم عاقل است. دیوانه هفت جد من است.

فردای آن روز که رفتم دیدار عیال، خواب بود. پس فردایش هم خواب بود. هر چند زن در خواب قابل تحمل‌ترین موجودات است، اما دل‌واپس شدم. دو روز پی‌درپی خواب؟ آنقدر در بیمارستان ماندم که عیال بیدار شد. علت خوابش را پرسیدم. نمی‌دانست. اما بابتی‌حالی خبرم کرد که دکتر تورنگ هم از عیادت کرده است. که دیدم پورنگ باز هم قضیه را نگرفته است.

در دبیرستان که بودیم، توی تیم والی‌بال مدرسه پاسور من بود. به علت دو متر و يك وجب قد جفتمان که يك مترو هشتاد سانتش مال من بود، ما را گذاشته بودند جفت هم. آنجا هم هیچ وقت نتوانست پاس‌هایم را بگیرد.

پنداشته بود عیالم بجد دیوانه است. تورنگ را که متخصص اعصاب و دیوانه‌ها بود، دعوت کرده بود تا عیالم را ببیند. تورنگ هم آمده بود دو تا چکش زده بود سرزانه‌های عیال و دوبار کف پایش را غلغلک داده بود و نتیجه گرفته بود:



- هیچ عیبی نداری فرشته. بی خود دیوانه بازی در نیار، اعصاب خسته‌س.

آنوقت مقداری valium و Luminal تجویز کرده بود رفته بود. و سیصد تومان حق ویزیت عیادت این دوست سرش را بخورد. همینطور لاسی را که هنگام غلغلك پای زنم زده بود. اما از آن روز من نتوانستم خریدار نازعیال بشوم. زن هم اینقدر بی انصاف و گرانفروش. دیگر سکه‌های محبت من، نرخش، مثل ریال کشور و کبد مادرم افتاد پایین.



از پیاله فروشی در آمدم. منگک بودم. باشکم خالی نوشیده بودم و حسابی مرا گرفته بود. رفتم بیمارستان. عیال را از اتاق عمل آورده بودند. بی هوش افتاده بود روی تخت. شیشه آب قند کنار تختش آویزان. پیشانی و پشت لبانش خیس بود. و نفسش بلند و آرام. تجسم زنده عصمت و پرهیز. در چهره اش مادرم را دیدم. تسلیم و مظلوم. مهرش جانم را انباشت. دستمالم را در آوردم تا پیشانیش را خشک کنم. چشمانش را گشود به زور. انگار نگاه بی رمقش چون اهرمی ناتوان، تاب باز کردن شکاف پلك را نمی آورد. مثل چیزی که از لای پلك، مرا شناخت. پلك را بست و لب را گشود. به هذیانی آرام و عصبی:

- اسمشو می زارم جلال. خیال کردن. اونم بیرن، یکی دیگه می زام. هزارتا دیگه، هزارتا دیگه می زان. همه شون می زارن جلال. بدرشون درمی آد.

دوباره خاموش شد. از هوش رفت. صدایش خسته بود و جملاتش شکسته. چون دل بدبخت من. و هنوز سال برادرم نشده بود. نرس بیمارستان وارد اتاق شد. برای این که متوجه حالم نشود رفتم کنار پنجره. پشت به او. چشمم تر بود و نگاهم تار. نرس گفت:

- پسر تونو تبریک می گم. باسزارین اومد.

- متشکرم.

نرس چند دقیقه‌ای ماند. نبض بیمار و شیشه آب قند را بازرسی کرد. و وقتی می‌رفت، در اتاق را باز گذاشت. دنبالش رفتم و در را بستم. هم‌زمان صدای در، تخت بیمار هم صدا کرد. برگشتم کنار تخت عیال. پشت لب و پیشانی‌ش بازپرازشکوفه عرق شده بود. دوباره عرقش را پاک کردم. این بار پلک چشمش را آسانتر گشود. نگاهش جان گرفته بود. و نشاط حیات نهفته در نگاه، پلک را چون پسته‌ای ترکاند. و چشم خندید. و دهان از چشم تقلید کرد. خم شدم روی تخت و پیشانی‌ش را که می‌بوسیدم، خواستم بگویم:

- متشکرم.

که نتوانستم. خنده لبانش را که برمی‌چیدم، طعم تشکر ابراز شده‌ام را داشت. از من پرسید:

- پسر بود، نه؟

- آره جانم. تو خوبی؟

- اسمشو می‌زاریم جلال مگه نه؟

باز دلم فشرد. اما این بار از شادی. گفتم:

- هرچه تو بخوای. هرچه تو بگی. حالت که خوبه؟

- آره. خوبم. اسمشو می‌زاریم جلال

منتشر می شود :

از : جلال آل احمد

- نفرین زمین ، قصه  
هفت مقاله ، مقاله  
» کارنامه سه ساله ،  
» ارزیابی شتابزده ،  
خدمت و خیانت روشنفکران ،  
مقاله

از : علی اصغر حاج سیدجوادی

- پشت به دیوار ، قصه  
گامی در الفبا ، مقاله  
» بحران ارزشها ،  
مبانی فرهنگ در جهان سوم ،  
مقاله

از : دکتر سیمین دانشور

- ماه غسل آفتابی ، قصه

از : اسلام کاظمیه

- جای پای اسکندر سفرنامه

از : منوچهر هزارخانی

- فلسطین مال کیست؟ ، مقاله  
» درباره ادبیات ،

از : شمس آل احمد

- عقیقه ، قصه  
» طوطی نامه ،  
» کاکایی ها

همکار انتشاراتی ما



انتشارات آبان

مقابل دانشگاه بازارچه کتاب

نشانی پستی: سده راه تخت جمشید  
کوچه طباطبایی مقدم - نبش زرین  
شماره ۱۵ - تلفن ۷۶۰۲۹۹

قیمت : ۱۱۰ ریال